کارنامهٔ بلخ

اثر سنائی غزنوی

بتصحیح آقای محمد تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران

ابوالمجد مجدود بن آدم معروف بحکیم سنائی غزنوی متوفی ۵۳۵ (۱) را غیر از دیوان قصاید و غزلیات و قطعات و کتاب مشهور او مسمی بحدیقة الحقیقة (۲) چند مثنوی کوچك دیگر بنامهای کارنامهٔ بلخ، طریق التحقیق، عقلنامه، عشقنامه، سیر العباد الی المعاد، و تحریمة القلم یا تجربة العلم است که بعضی از تذکره نویسان پنج مثنوی اول را با مثنوی دیگری که بنام بهرام و بهروز است بنام سته سنائی خوانده‌اند.

پنج مثنوی اول نسبتش بحکیم غزنوی مسلم و همهٔ تذکره نویسان آنها را از آن حکیم دانسته‌اند، ولیکن مثنوی بهرام و بهروز قطعاً از حکیم نیست و ظاهراً از امامی هروی می‌باشد. چون درضمن این مثنوی دو بیت از اشعار حکیم سنائی بتضمین آورده شده و نام سنائی در آن آمده موجب این اشتباه گردیده است. بجای مثنوی بهرام و بهروز در دو نسخه از کلیات دیوان حکیم سنائی مثنوی مختصر دیگری موجود است که دریکی از آن دو نسخه نام آن تحریمة القلم و دردیگری تجربة العلم ذکر شده واز سبك و روش اشعار آن میتوان اطمینان کرد که نسبتش بحکیم درست وشك و شبههٔ در استناد آن بحکیم غزنوی نیست، بنا براین سته سنائی، با ضمیمه کردن این مثنوی به پنج مثنوی دیگر کامل می‌گردد.

کارنامهٔ بلخ که مثنوی حاضر است ظاهراً اولین نظم مثنوی حکیم است که آنرا هنگام اقامت درشهر بلخ بنظم آورده و بغزنین برای دوستان خویش فرستاده است.

---

۱ - برای شرح حال سنائی نگاه کنید بمقدمهٔ دیوان باهتمام و تصحیح مدرس رضوی، تهران، ۱۳۲۰ ش.

۲- چاپ تهران، باهتمام و تصحیح مدرس رضوی، ۱۳۲۹ ش.

این مثنوی بنام « مطایبه نامه » نیزخوانده شده، چه دراین مثنوی اشعارهزل چندی دیده میشود که بطریق مزاح سروده شده و با بعضی از دوستان مطایبه نموده است. و درنسخهٔ کلیات دیوان سنائی که در کتابخانهٔ بریتیش موزیم وهمچنین کلیاتی که‌در کتابخانهٔ ملی‌ضبط است نام این‌مثنوی «مطایبه نامه» نوشته شده است.

تاریخ نظم این مثنوی اگر چه درجائی از آن ذکرنشده امااز این بیت آن که گفته

در جهان نام عدل معهودست تا بمسعود ملك مسعودست

معلوم‌است که‌آنرادرعهدپادشاهی سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم غزنوی بنظم‌آورده، پس تاریخ‌نظم آن باید بین سنوات (٤٩٢ - ٥٠٨) که ایام پادشاهی این‌سلطان است باشد.

وزن این مثنوی همچون وزن اشعار حدیقةالحقیقة ودیگر مثنویات وی بروزن بحرخفیف مسدس مخبون مقصوراست.

اشعار کارنامه برخلاف مثنویات دیگر وی که بمعانی عالیه تصوف و سخنان بلند حکماومشایخ ودقایق عرفان ومراتب سلوك مشحون و بحقایق ومعارف و نکت دلپذیراخلاقی و برپندیات و نصایح مشتمل است بیشتر مدح وثناء بزرگان غزنین ودرباریان وسران لشکروشاهزادگان وغلامان‌خاصه وجمعی‌ازشعرا می‌باشد که جمعی‌را مدح کرده وعده‌ٔرا ذم نموده، ویابمطایبه وهزل باآن جماعت سخن‌گفته است، وازاینکه در این مثنوی نام عدهٔ از شعرای آن عصر برده شده کـه کمتر در جای دیگرنام آنها دیده می شود قابل مطالعه و دقت است.

مثنوی‌کارنامهٔ بلخ‌ظاهراً تاکنون‌بچاپ نرسیده و بصورت نسخهٔ خطی باقی استواین اولین مرتبه است که بزیرطبع آراسته می‌شود.

اما نسخه‌ای که‌درشیرازبنام کارنامه بچاپ رسیده از آن‌سنائی غزنوی نیست‌ومثنوی «نمکدان‌حقیقت» است که از گفته های شفائی اصفهانی (ـ) ودر بعضی از نسخ‌حدیقه بنام‌کارنامه ضبط شده است و بعضی باشتباه آنرا بسنائی غزنوی نسبت داده‌اند.

نسخهٔ حاضربا مقابله با هفت نسخهٔ‌کارنامه تهیه، و اختلاف نسخ در زیرصفحات نوشته شده است. نسخه های مذکور بشرح زیرمی باشد :

۱ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی (تهران) که در جزو کلیات دیوان سنائی و نسخهٔ قدیمی معتبریست، اما تاریخ تحریر ندارد. ولیکن چون در پشت کتاب عباراتی نوشته شده است که می نماید وقتی تقدیم بیکی از اتابکان آذربایجان شده قدمت آن را مسلم می نماید.

مثنوی کارنامه دراین نسخه بنام «مطایبه نامه» است و نشان این نسخه در نسخهٔ حاضر (ل) می باشد.

۲ ــ نسخهٔ از نسخ اسلامبول که ضمیمه دیوان و عکس آن در کتابخانهٔ ملی مضبوط است. این نسخه نیز قدیمی و تاریخ تحریر ندارد و نشان آن دراین نسخه (س) میباشد.

۲ ــ نسخهٔ دیگر که آن نیز ازروی یکی از نسخه های کلیات دیوان سنائی عکس برداری شده وشامل دیوان سنائی وحدیقة الحقیقة وسیرالعباد الی المعاد و کارنامه وتحریمة القلم است ودرسالهای ٦٨٣ ــ ٦٨٤ نوشته شده و نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ ملی موجود و نشان آن دراین نسخه (ع) است.

٤ ــ نسخهٔ عکسی دیگریست که از روی کتاب حدیقة الحقیقة و چند مثنوی ضمیمهٔ آن که عقلنامه وسیرالعباد الی المعاد وتجربة العلم (تحریمة القلم) است ودریکی از کتابخانهای اسلامبول موجود می باشد عکس برداری شده و بتاریخ ۸۸٤ گلشنی هروی آنرا نوشته است. نسخهٔ آن متعلق بنگارنده ونشان آن در این نسخه (ه) می باشد.

٥ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی است که در دنبالهٔ نسخهٔ حدیقهٔ شماره ٤٥٢٠ وقفی مرحوم قاضی نوری است. این نسخه بخط نستعلیق نوشته شده وتاریخ تحریر ندارد. مجموع ابیات کارنامه دراین نسخه ٤٤٠ بیت و نشان آن دراین نسخه (آ) است.

٦ ــ نسخهٔ فاضل ارجمند آقای عبدالرحمن تویسرکانی که نسخه کارنامه درآخر دیوان سنائی است و بتاریخ ۱۰۰۳ نوشته شده است و نشان آن در این نسخه (پ) است.

۷ ــ نسخهٔ متعلق بمرحوم ملك الشعراء بهار طاب ثراه است که بتاریخ ۱۲٦۲ بخط سید عبدالله فرزند میرزا اسد الله تفرشی نوشته شده و ابیات این نسخه ٤۹۷ بیت است و نشان آن دراین نسخه (م) می باشد.

این کارنامه را خواجه سنائی رحمه الله از بلخ بغزنین فرستاد بجماعت دوستان و یاران • در این مثنوی هرطایفهٔ را بستاید، خاصه اهل دیوان را • اول صفت باد کند و بعد پدر را ادراری خواهد و حسب حال خویش گوید •

ویحك ای نقشبند بی خامه
قاصد رایگان بی نامه
فلك از بهر ناخوشی وخوشی
کرده بر نام تو خریطه کشی
مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ
قاصد گوشها و پیك دماغ
زاتش وزاب کرده افسر وتخت
نقشبند عروسکان درخت [1]
برده بهر بقای، ناخوش وخوش
تری از آب و گرمی از آتش
بهر آزاد مرد و افسوسی [2]
چست بسته [3] میان بجاسوسی
نایب خشکیی [4] وقابل نم
پدر عیسیی ومرکب جم
گر سرافیل شمع هرارم ای [5]
ملك الموت شمع خانه هم ای [6]

۱ـ ل: زدرخت ۲ـ ل: وافسوسی ـ باقی نسخ: افسوسی (بدون واو) ۳ـ س، ه: بسته ـ نسخ دیگر: کرده ٤ـ س، ه: باقی خشکیی ـ ع: نافهٔ مشك ناب ٥ـ ع، ل: هرارم ای ـ نسخ دیگر: هرارمی ٦ـ ل، ع: خانه هم ای ـ باقی نسخ: خانه همی.

شاخ‌را بال‌میوه روب[1] از تست
خاك راسنك‌پای کوب از تست

آفت جـان ژاژ خـایانی
فتنهٔ زلف دلبربایانی

چنداز این گه‌درنگ‌وگاه‌شتاب
چند ازین‌حاجتت با آتش‌وآب

گر ترا آرزوی معراجست
خاك غزنین ترا به از تا جست

خاك غزنین رفیع تر فلکیست
عرش و غزنین بنقش هر دو یکیست

برو از بلخ تا[2] سوی غزنین
اوت خود ره دهـد بعلیین

تا زکون و فساد بر گذری
زیـن سپس عالـم بقا سپری

تا ببینی چو قلزم و جودی
دولت خاندان محمودی

ستایش سلطان مسعود انار الله برهانه
وصفت خاندان محمودی کند

حضرتی بینی آسمان دروی[3]
صد هزاران ستاره ٤ چا کروی ٣

۱ ـ ل : بال میوه روب ، س: میوه دست زور ـ آ : خانه دست روب ـ ع ، ه : دست میوه روب ۲ ـ ل : برو از بلخ تا ـ س : بزن از بلخ ورو ـ ه ، ع : بزن از بلخ و شو
۳ ـ م : وی ـ باقی نسخ : او ٤ـ ه ، ع، آ : هزار آفتاب

زیر یك چتر صد جهان بینی
هم فرشته[1] هم آسمان بینی
پیش او تا جور[2] هزار هزار
با دوشاخ و کمر قلم کردار[3]
بر در[4] اوست هر که تاجور[5] ست
پای در رفتن از بقاء سرست
آب داری شد ازعطاش[6] امید
خاکبوسی[7] شد از درش خورشید
کرده[8] چون روی چرخ[9] و چشم خروس
شاهراه سخا بگنج[10] عروس
دولتش را ز روی نخوت و باد
هر که گردن نداد[11] سر بنهاد
خشمش ار بر رضاش[12] چیر شود
ناف آهو چو کام شیر شود
گر تو از پاس او پذیری[13] داغ
بکشی[14] آفتاب را چو چراغ
اسب او چون قضا جهان سپرست
تیغ او دین و ملك را سپرست

۱ـ ه ، پ ، ع : هم ستاره ۲ـ ل : تیغ ور ــ ه : آن تاجور ۳ ـ آ : کمان کردار ٤ ـ ع ، پ : ازدر ٥ ـ ل : هرچ تاجور ٦ـ س : عطاس ؟ ۷ ـ ه ، ع : خاکپوشی ۸ـ ل : کرد ۹ـ س : جسم ۱۰ـ ل : علابگنج ـ م : عطا و گنج ۱۱ـ ل : نهاد ، پ : نهاده ـ باقی نسخ : نداد ۱۲ــ آ : ار بر رضاص ـ م : ناری رضای ـ نسخ دیگر : ار بر رضای ۱۳ ـ ع ، م : باد گرپاس ار پذیرد ـ ه : باد از پاس او پذیرد . ۱٤ ـ ه ، ع ، م : بکشد

اوست بر چرخ مملکت جاوید
سپری [1] تیغ‌دار چون خورشید
از نهیب [2] سنانش بی تلبیس
خاصیت بـاز داد مقناطیس
در او [3] کعبهٔ دگر شد و بس
که تقرب [4] کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند
زانش [5] در جان و دیده جای کند
نیست انـدر ولایـت فهمش
ناظری تیزبین‌تر [6] از وهمش
جور از آن ناپسند و [7] محظورست
کـز بساط قبـول او دورست
درجهان نام عدل [8] معهود ست
تا بمسعود ملك مسعود ست
عالمی در پناه او مرحـوم
بنده باداغ او و بس محروم [9]
بر زمین قدر [10] آسمانش باد
ملك این هست ملك آنش باد

۱ ـ ه، پ، ع : سپرو ۲ ـ ه، ع : از نهاب ۳ ـ س : ذکر او ـ ل، آ : تیراو ـ م: دست او ۴ ـ م : می‌تقرب ۵ ـ م: زود ـ ه : دلش ۶ ـ س : ناظری تیزبین تراز ـ م: خاطری تیزبین تراز ـ پ : ناظر تیزبین بجز ۷ ـ ل : چون از او درپسند ۸ ـ آ : نام عدل ـ باقی نسخ: نام عهد ۹ ـ ه : ع : چنین محروم ۱۰ ـ ه، ع، پ : بر زمین مسکن ـ س : بر زمین سکه .

در صفت شاهزادگان گوید

بعد ازاو [1] شاه زادگان بینی
ملك پر آفتاب و کـان بینی

همه یك‌دل ولیك باصد فن [2]
همه یك‌جان‌وایك درده‌تن [3]

همه در [4] آسمان پس‌ازمهدی
شده [5] در عهـدهٔ ولیعهـدی

رفته از طبعشان ز جاه پدر
طمع ملك و تاج و گاه پدر

ملك را بر رضاش نگزینند
تاج خود نعل اسب او [6] بینند

چرخشان‌شاه‌خوانده‌نزدبشر [7]
عقلشان بند کرده نزد پدر [8]

خشمشان [9] تابهشت‌دم‌نزند [10]
تیرشان تـابتیرخـم نزنـد [11]

جسته درحربشان [12] رضاء ازل
خسته درضربشان [13] قضاء ازل

۱ـ ع : بعد ازاو ـ سایر نسخ : بعد از آن ۲ـ م : ازصد تن ۳ ـ س : دریك تن ـ ل: درده تن ٤ـ ه ، ع: ه‌مه را ٥ـ هر : کرده ٦ـ ه ، ع : نعل مرکبش ۷ـ پ : نزد بشرـ ع : نزدپسر ـ س: نزد پدر ـ ه : پیش پدر ، ۸ـ ع ، پ : پیش پدر ـ س : نزد پدر ۹ـ ه : شـشان ۱۰ـ ه ، م: خم نزند ـ ع : هشتشان تابهشت خم نزند ۱۱ـ : س : خم نزندـ ه، ع ، م: دم‌نزند ۱۲ـ ل: فتنهٔ حربشان ـس : بسته درحربشان ، پ : بسته برحربشانـ ه ، ع: جسته‌درحربشان ۱۳ ـ ل : خستهٔ‌ضربشان ـ آ : خستهٔ خیرشان ـ ه ، ع : بسته درضربشان .

کنده تلبیسشان دل [1] ابلیس
شده برجاسشان [2] رخ برجیس
چون برآید [3] زنعل ایشان گرد
سرمهٔ چشم حور [4] باید کرد
پس بدیوان درآی و بنگر صدر
تا ببینی یك آسمان [5] پربدر

درصفت ارباب دیوان واهل قلم گوید

روح را دایه [6] جای ایشانست
عقل را مایه رای [7] ایشانست
عرصهٔ موخش است [8] حیرتشان
قاصد مسرعست فکرتشان
مشکل غیب حل کنند بکلك
آسمان را بدل کنند بکلك
کند از چابکی و پر هنری
خامه شان [9] بر هوا نگارگری
از سر زیرکی بنوك [10] قصب
روز رادرج کرده دردل شب

۱ـ آ : گل ـ ع: دم ۲ ـ م : بر جانشان، ل : بر جاسشان ـ آ : برجاهشان ۳ ـ ع : چون برآید ـ سایر نسخ: چون ربودی ٤ ـ ل : خویش ٥ ـ ع : برآسمان ٦ ـ ه : دایهٔ جان ـ م : پایه ـ پ : دایه ـ س : مایه ۷ ـ ه ، ع : شان ۸ ـ م ـ س : عرضهٔ موجبست؟ ۹ ـ س: جامه شان ؟ ه ـ ع : خاصه شان ۱۰ ـ پ : نازکی بنوك ه ، ع : زیرکی بنور

سر کیوان بنکته چرب کنند
دخل وخرج زمانه ضرب کنند
برشه روم‌وهند وترك [1] وعجم
چون قلم کرده ملك را بقلم
گرچه‌این‌خواجگان امیرانند
چرخ قدران و دهر گیرانند [2]
ابر دیدی ضیاء ماه نگر
ملك دیدی جمال شاه نگر
این‌همه توده‌اند کان دگرست
این همه‌صورتند جان‌دگرست

درمدح وزیر ثقة‌الملك طاهر بن‌علی گوید [3]

ثقة الملك طاهر بن علی
پادشاچون نبی و اوچوولی [4]
آنکه هست از قضیت کامش
تن و اصل و عقیده هم نامش
گر نباشد برأی رهبر چرخ
کم کنددست‌و پای اختر چرخ
کشته‌ازرزم [5] و بزم اومستور
عمل‌عزم شوخ و حزم [6] حذور

۱ ـ ل : هند؟ ۲ـ س : چرخ گیران ودهر قدرانند ؟ ۳ ـ ه : در مدح خواجهٔ عمید طاهر
٤ ـ س : چوعلی ٥ ـ ع : از رزم ـ باقی نسخ : در رزم ٦ ـ س : عمل عزم وبزم حزم ـ
ه ، ع :علم‌حزم وشرح وحزم و

چرخ و اجرام نطع و شطرنجست

خواجه بازندهٔ خرد [1] سنجست

گر نگه داشت شاه یافت نجات

ورنه شد شاه در عری شه مات

رأیش ار بر زمانه [2] شاه شود

ذره در آفتاب [3] ماه شود

عزم بیدارش از طریق صواب

یک جهان [4] خصم را کند در خواب

چون ز رایش [5] گرفت ملک جمال

رخت سوی عدم کشید زوال

روکه [6] چون او ز بهر جود و کرم

هیچ روزی نزاد صبح عدم

لیکن ای باد چون شدی بر او

شرفی کسب کردی از در او

گوزه‌ای روی بخت و ملک وجود

گوزه‌ای پشت شاه و عالم جود [7]

تا عروس سخات رخ بگشاد

قفل مر پره را تبرا داد

تا قنینهٔ عطات شد گردان

بخل بگریخت همچو نامردان [8]

۱ـ هـ : سخن ۲ـ ع : ار بازمانه ۳ـ س : ذره درآفتاب ـ م : ذره‌ورآفتاب ـ خ : ذره درآفتاب و ـ پ : ذرهٔ آفتاب ـ ه : دردرآفتاب و ۴ـ ه ، ع ، پ ، م : عالمی ۵ ـ ه ، ع : زرازش ۶ـ ل : زوکی ۷ـ این بیت در ه نیست ۸ـ ع : چون همه‌مردمان ـ این بیت در ـ ل ، م ـ نیست

هرکه را چون تو روی ورایی نیست
اندرین ملك دست و پائی نیست [1]
کلك [2] داری بهیئت فلکی [3]
دست و پای و دهان و معده یکی
پیش گوی ضمیر و نایب عقل
پای بند حدیث و همره [4] نقل
عصمت او را نموده [5] منظر غیب
فکرت او را [6] نموده مخبر [7] غیب
ناشر نطق و حاکی تأیید
خصم را روزه دوستان را عید
دست ببریده بهر یزدان را
همه دزدان ملك سلطان را [8]
زان ندیدند [9] خون که بهر نشست
سوی دل رفت و خونشان از دست [8]
همچو دل گوش در نهان دارد
همچو گل چشم در دهان دارد
او بهار هزار جان آمد
شبش از روز کم از آن آمد
ملك در دست تو چو خامهٔ اوست [10]
عقل شاگرد نقش نامهٔ اوست [11]

۱ـ این بیت در ـ ل ، م ، ع نیست ۲ـ ه ، ع : فلك ۳ـس ملکی ٤ـ آ ـ چهرهٔ ـ سایر نسخ : همره ۵ ـ ع : عصمت او نمود ـ ه : عصمت او نموده ٦ ـ ع : فکرت او ـ ه : فکرت او ببرده ۷ـ م : مخبر ـ سایر نسخ : محشر ۸ـ این دو بیت در س ، آ ـ نیست ۹ـ ع : زان بدیدند ـ ه : بدیدند چون ۱۰ ـ ل ، م ، ع : تو چو خامهٔ تست ـ ه : از چو خامهٔ تست
۱۱ـ پ ، ه ، ل ، م : تست

ملك ودين را تو مايه وعونی
موسی صد هزار فرعونی
عالمی پر گدای کبر آور[1]
همه باد خدائی اندر سر
وفقها گشته بود لوت همه
باد خانه شده برون همه
گر نه یزدانت محتشم کردی
باداز آن پشمها که کم[2] کردی
دست کوته تری زعین نماز
زان کنی بر زمانه[3] پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کشست[4]
زانکه[5] داند که زاد وبوم خوشست[6]
تا که نام تو[7] در جهان افتاد
قیصر ازقیصر وخان زخان[8] افتاد
خواجگان بردرت عبید شدند
بندگان از درت عمید شدند
روزی دیو و جن وانس وملك
همه مقصور[9] کرد بر تو فلك
بندگان را نکو خداوندی
چرخ را نیکبخت فرزندی

۱ـ ه ، ع ، پ : کبر آور ـ سایر نسخ : گند آور ۲ـ ه، ع : چه کم ۳ـ س : با زمانه پ ، م : بر زمانه ٤ ـ پ : پای گشست ـ س : رخت کشد ؟ ٥ـ ع : زانچه ٦ـ ه ، پ ، ع زاد وبوم ـ ل ، س: زاد وبود ۷ـ ه ، ب، ع : نام وبانگ تو ـ م: بانگ نام ۸ـپ : خامان ۹ـ آ ، ل: مستوم ؟

تاترا کرد آسمان ظاهر [۱]
یك جهانست [۲] ظاهر وطاهر [۳]

تو گرفتی بزیر کی برزن
گر سفیهی زنخ زند گوزن

زان چو دست [٤] عدوت جسم منست
که زطاوس پای قسم منست

صفت پدر خود کند

پدری دارم از نژاد کرام
از بزرگی [٥] که هست آدم نام

هست بهر عطای دلبندت
پدر شرع هرسه فرزندت

زطلب [٦] کام بیش کرده زعمر [۷]
ریش چون قلب [۸] ریش کرده زعمر [۹]

چارحسش ز آب و کار شده
حس ذوقش یکی هزار شده

قوتش نابکار [۱۰] گشته همه [۱۱]
شهوتش بی شمار گشته همه [۱۱]

آب رویش فروشده [۱۲] بقدم
باد بوقش بر آمده بشکم

۱ س : طاهر ۲ ـ ه ـ پ ، ع : یك زمین است ۳ ـ س ، آ : طاهر و طاهر ٤ـ ع : چو چشم ٥ـ ه : از کریمی ٦ـ ه،ع: بطلب ۷ـ س : کرده بیش زعمه ـ ل: بیش در برعمر ۸ـ ه ، ع : عکس ۹ـ ع ، س : زعمر ـ آ ، پ: زغمر: ۱۰ـ ه ، ع : پایکار ۱۱ـ ه ، ع ـ گشته زعمر ۱۲ـ آ : فرو شده ـ س ، پ : فزون شده

قدم از کار خویش سیر شده
سر به‌بیمار پرس کیر [1] شده

جز بدر گاه تو پناهش نیست
ریش داردجز این گناهش نیست

بدعا وام دار و چاکر تست
لاف گوی ستانهٔ [2] در تست

ازبرای تو در خلا و ملا
یک‌زبان [3] دارد و هزار دعا

نیست کرده است چرخ هستش کن
بیکی بوی جرعه مستش کن

بردرچون تو آفرین جوئی [4]
بدنباشد چنو دعا گوئی

گربدو ناگهی [5] رسانی عز
بخدا ار زیان کنی هرگز

از سر اختیار نفسانی
بر تر ای از [6] مقام شهوانی

خویشتن بر هوای [7] نفس مبند
تبع عقل و روح شو یکچند

۱ـ ه، ع: سرش بیمار و برش کیر ۲ـ ه، ع: خاك روبی ستانه در ـ ل: لاف گوی ستانه بر ۳ـ س: یك زفان ٤ ـ پ ـ از برای چو تو نکو خوئی ـ ه، ع: تو آخرت جوئی ۵ـ ه، ع، آ: ناگهان ٦ـ م، پ: برتری از ه ـ ع: برتر از این ۷ ـ ه: درهوای

گر تو ندهی زمانه بستاند
بده امروز کز تو این ماند [1]

گنج آنك از [2] سخا دژم نشود
چون خزانهٔ خدای کم نشود

خاك را تخم کی دهی گه راش [3]
از یکی صد همی دهد پاداش

گر ازین روی [4] خاك با کرمست
آنکه خاك آفرید ازو چه کمست [5]

چیست بد زین و سیلتی بر تو
اهل قرآن و پیرو [6] چاکر تو

هم نماند [7] مقیم دست تهیش
چکند [8] گردهی و گر [9] ندهیش

تو همان زانکه [10] چون تو پاکی نیست
گر نماند رهیت باکی نیست

چون ز دیوان [11] خواجه در گذری [12]
سوی میدان نگر چو بر گذری [13]

صفت امرا و لشکریان وغلامان سرای کند

تا یکی محتشم حشم بینی
یك جهان رخش و روستم [14] بینی

۱ـ آ : آن ماند ـ ه،ع : بده‌ای خواجه کز تو این ماند ور تو ندهی زمانه بستاند ۲ ـ ل : گنج دان گر. ه، ع : گنج این کز ۳ـ : زاش ـ پ : پاش ـ س: راش ه، ع : که پراش ٤ـ ل : گر بدین گونه ٥ ـ م : صانع خاك را کرم چه کمست ه ، ع : آنکه خاك آفرید محتشم است ٦ـ پ : دبیر ۷ـ ل: نماند . ع، ه،پ: بماند ـ ۸ـ س : چکنم ۹ـ م : گردهیش ور ۱۰ـ ع ، پ : تو همان زانکه ـ ل : تو همان گر که ۱۱ـم : بمیدان ۱۲ـ ه : بر گذری ۱۳ـ ل : که برگذری ـ ه ، ع : میدان شاه درنگری ۱٤ ـ ه : رخش روستم

تا یکی [1] چشم کبر [2] بر دوزی
سبکی زان سپه بیاموزی

ایستاده بهر کرانه دلیر
آفتابی و آسمانی زیر

همه‌چون سرو جسته [3] برجسته
جان کمروار بر میان بسته

زانکه تاسوی خصم [4] شه‌تازند
جان زخصمان او بپردازند [5]

همچو [6] شیران شرزه از جانها [7]
داغ مسعود کرده بر رانها [8]

تا چوخصم شه آن نشان [9] بیند [10]
تیرخودچفته [11] چون کمان بیند [10]

رمحشان سربهم کند بازان [12]
تیغشان میغ را کند نازان [13]

۱ ـ چون یکی ـ ه : کریکی ۲ ـ م : خویش ۳ ـ ه ، پ : چست ٤ ـ م : تا اگر سوی خصم ـ ه ، ع : زانکه تا چون بخصم ۵ ـ پ : سپر از بهر شاه جان سازند ـ م : همه جان پیش شاه دربازند ٦ ـ ع : همه ۷ ـ ه ، ع : از جانها ـ پ : برجانها ۸ ـ س ، ع ، ه : بررانها سایر نسخ : برجانها ۹ ـ س : همچو خصم از فلك نشان ـ ه ، ل : تاچواز خصم شه نشان ۱۰ ـ ه ، ع : (در هر دو موضع) بینند ۱۱ ـ ه ، ع ، ل ، م : خفته ـ و سایر نسخ : چفته ، و آن نیز مناسب است چه یکی از معانی ، چفته ، خمیده است چنانکه اثیرالدین اخسیکتی گوید :

ای بسا شب که تودر خلوت و من تا بسحر
از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام

۱۲ ـ ه ، ع : باشان ۱۳ ـ ه ، ع : ماوان

دست را چون بسوی کیش [1] کنند
دل خصمان [2] چو چشم خویش کنند
باره [3] را چون قرین رای کنند
ربع مسکون بزیر پای کنند
هر یکی ترك [4] و صد هزار سوار
هر یکی روی و صد هزار نگار
چابکان خطا و خر خیزی
آب و آتش [5] ببرده از تیزی

ستایش حاجب بزرگ کند

خاصه حاجب بزرگ جود پذیر [6]
سوی شه بنده سوی خلق امیر
چاکر دون ترین او مریخ
هنر [7] کمترین او تاریخ
تیغ او [8] رخنه کرده از سر عین
بیخ دیوار بست [9] ذو القرنین
آسمان را اگر ستون بودی
رمح آن شیر پر فنون [10] بودی
شیر اگر بر نشان [11] او گذرد
گر هزارش روان بود [12] نبرد

۱ـ ل : تیغ چون یار خصم خویش. آ : تیغ چون یار چشم خویش ـ ه، ع : تیغ چون یار خصم خویش ۲ـ ه ، ع : ربع مسکون ۳ـ ع : باده ۴ـ پ : هریکی را ۵ ـ ظ : آب آتش ۶ـ س : جود و دبیر ـ ه، پ : خرد پذیر ۷ ـ ع : هنر ۸ ـ ه ، ع ، م : ل : و هم او ۹ـ ع ه و بیخ دیوار بسته ۱۰ـ ه ، م : ذوفنون ۱۱ ـ ع : پ ، م : بر سنان ۱۲ ـ ه ، ع : هرگز از تن او روان

نکشد [1] با هزار جفت ملك
نیم چرخش تمام چرخ فلك

عقل [2] خصم از بی ستیزش را
میزبان کشته تیغ تیزش را

تیر کز دست او خورد بدرای [3]
در دو دیدهٔ عزیز [4] سازد جای [5]

تیغ او گاه پاکـی و معنی
که چو یحیی و که چو بو یحیی

چون برآرد [6] نهنگ جان کش را
دست در خاك مالد [7] آتش را [8]

بخورد [9] آبروی شیخ و شباب
آب هر کز که دید تشنهٔ آب [10]

تیغ او خون خورد بصبح و بشام
شیرخواره که دید خون آشام [11]

آفتابیست پیش او از چرخ [12]
که چنو [13] نیست در ممالك کرخ [14]

کس چو حاجب بزرگ امیری نیست
در دو ملك آنچنان دبیری نیست

۱ـ ه : بکشد ۲ـ پ : خلق ۳ـ پ : شست او پذیرد رای ه ، ع : دست او پرد بهوا ٤ـ م : عدوش ٥ـ ع : دردو چشم ٤ وش سازد جا ٦ ـ پ : چون نمود آن ـ ع ، ه : چون نبود آن ۷ـ پ : درخاك داد ۸ـ ه : آبش را ۹ـ س : نخورد ۱۰ـ ه ، ع : گرز ... سش برون جهید شهاب ۱۱ ـ این بیت فقط در نسخهٔ ع است ۱۲ـ آ : آن چرخ ۱۳ـ ع : که چنو ـ سایر نسخ : گرچنو ۱٤ـ ل : چرخ

زیبد[1] از خط خوب و لفظ خوشش
که عطارد بود خریطه کشش
چون ز ایوان[2] شاه بر گذری
آنکه اندر و ثاقها[3] نگری

صفت خواجه سرایان

خادمان بینی آفتاب نهاد
تا ابد امردان مادر زاد
همه آمن[4] ز کشتن و زادن[5]
همه فارغ ز جلق[6] و خر گادن
چون امانی همه نه خمر و نه دن
چون معانی همه نه زرق و نه فن[7]
همه از بانگ و نام[8] شهره شده
بوقهاشان[9] سفید مهره شده
چون پیمبر[10] همه نه رزق[11] و نه فن
چون فرشته همه نه مرد و نه زن
کرده از[12] عزلت یکی ی پاك
نامهٔ[13] عزل خوبرویان[14] پاك

۱ـ م: سزد ۲ـ ل ، آ : ایوان ، ع ، پ، ه : میدان ۳ـ ع ، م : اگر اندرو شاقها ـ س : نیك اندر نهادشان ٤ ـ پ : ایمن ٥ ـ ه . ع : ز زحمت زادن ٤ـ پ : رسته زجلد ـ ه . ع : فارغ ز نوع ٦ـ این بیت فقط در ه ، ع است ۷ـ م : از نام و ننگ ـ ل از بانگ و نام ـ پ: همه از بانگ لاف ـ ه، ع : همه از بانگ نام ۸ـ ه . ع : بوقها چون ۹ـ ل : پیامبر ۱۰ـ س : ه مکر ۱۱ـ ه . ع : همه از ۱۲ ـ ع ، م ، س : نامه ـ پ ، آ ، ل : دامن ۱۳ـ م: خوبرویان ، آ ، س، ه ، ع : خوبرونی

رویشاق همچو ماه تیره کی است [1]
ماه را ریش و کیر و خایه کی است
نیست پس رنگ [2] و بوی پیرایه
نرگس شوخ را از آن خایه
باز شاها هسپرم خصی زانست
که برو داغ نام شاهانست
ماکیان راچه راحت از خایه
چون خره تاج بردو [3] پیرایه
همه هم ظالمند و هم مظلوم
همه هم خادمند و هم مخدوم
همه کهتر نواز و مهتر فش
وقت مهر آب و وقت کین آتش [4]
شیر [5] خشمند چون خداوندان [6]
سیر چشمند [7] همچو خرسندان [8]

ستایش مهتر مهتران خواجه امیر صواب

خاصه زینها یکی خجسته پی است
که فلك چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که گاه خطاب
هست بروی صواب نام صواب

۱ـ ل، م : تیز پی است ـ ه . پ : تیره پی است ـ ع : تیره نیست ۲ـ ع ، م : بس رنگ ـ س، ع: بی رنگ ۳ ـ ع ، ه . س: خره برد تاج و ٤ ـ ه : پ: وقت این آب و گاه (ه : وقت) این آتش ٥ ـ ه . آ : تیز ٦ ـ م : خداوندان ـ سایر نسخ : خداوندی
۷ـ ه : تیزچشمند ۷ ـ م : خرسندان ـ سایر نسخ: خرسندی

آن بنزدیك اهل کفرو هدی
چون خط خود [1] سیاه و پرمعنی

آن چو عثمان کشندهٔ تنزیل
وان چو حیدر چشیدهٔ [2] تأویل

تا کفش در سخا دلیر نشد
حرص [3] بسیار خوار سیر نشد

مهتران چون تنی شدند و سر او [4]
مهتری همچو نام [5] اوست بر او

هر که دعوی کند برای صواب
جز از او کل مدع کذاب [6]

چون از اینها گرفت روی تو [7] گرد
گرد ارکان دین یکی بر گرد [8]

صفت قضاة مملکت

تا ببینی ره سعادت را
نفی بینی رسوم و عادت [9] را

اصل بینی قرین فرع شده
طبع بینی غلام شرع شده

قاضیانی چو صبح [10] صادق راست
میل از انصافشان همیشه بکاست [11]

۱ـ ه، ع: خط او ۲ـ ع: چشنده ۳ـ آ: آز ٤ـ س: شدند سر او. ع: تنند و هست سر او ـ ه: چون نبند و هست سر او ٥ ـ ه. ع: هم زنام ٦ـ این بیت در نسخه ه نیست ۷ـ ه، ع، پ: رویت گرد ۸ـ پ: همی ز گرد ۹ـ ع: رسوم عادت ۱۰ـ ع: چو صبح ـ سایر نسخ: که صبح ۱۱ـ پ: جابرانی چو بدر کامل راست ـ ه. ع، ل: چو بدر مائل کاست

خامه شان از خطا که فتوی
همچو نامهٔ قیامت یحیی
سایلی بینی و هزار جواب
عاملی بینی و هـزار ثواب

مدح خواجه یوسف حدادی

ساحت علم درج در [1] بینی
عرصه دین و شرع [2] پر بینی
حد [3] دین با هزار [4] آزادی
خاصه از خاندان حدادی
مجلسی [5] آبدار چون آتش
امتی با فقیه امت خوش
آنکه همنام یوسف خوبست
یوسف صد هـزار یعقوبست
باشکوهست [6] اگرچه بودقوی
پیش فضلش چو نام او [7] فتوی
بهمه فـاضلان بنام رویست
کاول یوسف آخر فتویست
خرد از نور ذات او شد هست
زان بارشاد آدمی پیوست
جانش اگر [8] با ازل نزا دستی
نقش دین چهره نا گشا دستی

۱ـ ع : علم و درج در ۲ـ س : دین و شرع ـ پ ، ع : دین زشرع ۳ـ ل : جد ٤ـ م : ازبرای ٥ـ ع : مجلس ٦ـ ه . ع : باز گونه است ۷ـ ع : نام او ـ سایرنسخ : نام خود ۸ـ س : جانش اگر سایرنسخ : خامه‌اش را

چون نشستی بصدر اوخاموش
چون کندصدهزارشکرازگوش

پشت‌ورویست[1] دین‌وعالمرا[2]
اینت در عقد روح[3] آدم را

دشمنش[4] را برای منفعتش[5]
حاسدش[6] رازبهرمنقبتش[7]

قدرشان کاسمان‌وسواس است
برزترتیب‌جنس واجناس است

درس مدروس گشت ومنبردار
طیلسان طوق شد ردا[8] زنار

هرکه در روزگار او زادست
شوخ چشمیش‌طیلسان دادست

نه چنو باشد[9] آنکه‌آن دارد
که مگس نیز طیلسان دارد

نعل اسبش چو گرد بندازد
حورش از فخر توتیا سازد[10]

صفت پسر اوقاضی ابوالمعالی

دل ما هست روشن از پندش
همچو دین از جمال فرزندش

۱ـ ه ـ پشت‌رویت ۲ـ پ : طبع عالم را ـ س : چودین عالم را ۳ـ آ : درنقد نسل ـ س : در عقد روح، ل : در عقد نسل ـ ه . ع : اینت در عقل روح ۴ـ ل : حاسدش ـ ه . ع ، س : دشمنش را ۵ ـ ه . ع ، پ : منقبتش ـ س : منفعتش ۶ـ ع ، ه ، س : حاسدش ۷ـ پ : موهبتش ، ه ، ل : مرتبتش، س : منقبتش ۸ ـ ه ، ع : ردی ۹ـ ع ، ه ، پ : نه چنان گردد ۱۰ ـ ه . ع : جبرئیلش حنوط جان سازد

بوالمعالی که همت عالی
کرد بر ملك حکمتش والی
گوهری از هزار دریا بیش
اختری از هزار گردون پیش
پسری کامداز کمال و کرم [1]
بر تر از چار ما در عالم
عامل علم و [2] نیك عهدی باد
مفتی روز گار مهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد
پسرش را ز جان او دل باد

مثالب علماء سوء [3]

گر تو خواهی که بیش از این بینی
ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیر کند و پرهنرند
ریش گاوان روستا دگرند
همه خر گشته [4] و تنا سخیند
ننگ بوز یدی و مشایخیند
چون دوسطر از ودیعه برخوانند
آنکه آن جمع کرد خر خوانند [5]

۱ـ ع : مهتر کامل از کمال کرم ۲ـ ل : عامل علم ــ پ: عامل عهد ــ س : عالم علم ــ ه ع : عامل علم و ۳ ـ ه، ع : هجو اهل روستا ٤ ـ ل : گاه خر گشته ــ پ : همه خر بوده
٥ـ ل : هرچه علمست کافری دانند

هر که زیشان زروی [1] بدنیتی
عاریت خواند و برد عاریتی

بزمانی هدر کند چو غوی [2]
بیکی حیله خون صد علوی

کس از ایشان نخوانده درعالم
علم اسلام جز برای سلم

چون دو دانگ از ستم بهم بندند
گل گرمابه را سلم بندند

این [3] سلف خوارگان خام درای [4]
که کم و کاستشان کناد خدای

سروبن [5] چون سرو بن پنگان [6]
از درون چون برون بادنگان [7]

گر بچرخ [8] این سگان برآیندی
دختر نعش را بگایندی

ببرند از طریق دین بدو دم
کفش عیسی و چادر مریم

دین شمارند جهل و پرکیدی [9]
کفر دانند راه بوزیدی [10]

خود [11] بیك دم دو کیر خر بخورند [12]
چو تو آبی خوری قفا بدرند [13]

۱ـ ل : بروی ۲ـ ه، ع : بزمانی حذر کنند وغوی ۳ـ ه ، ع ، س : آن ٤ـ س : شوم درای
٥ـ پ : سروتن ـ ه، ع: بن وسر ٦ـ پ : پیکان ؟ ۷ـ ه ، ع ، س: بانکان ، ل : بادنگان ،
پ : مانیکان ۸ـ م : بعرش ۹ـ پ: مهل و پرکیدی ، س : مهل پرکندی ـ ه : جهل و پر کندی
۱۰ـ ه : بویزدی ؟ ۱۱ـ ع : خور ۱۲ ـ ه : بخورد ۱۳ـ ه : بدرد

پیش دیوار کعبه [1] خر گایند
پس بیك تیز [2] عسل فرمایند

چون زتقلید وحیله در گذرند
هرچه علمست کافری شمرند

توشگفتی مدار از آنکه جعل
گردد از بوی نافه گنده بغل

سك چومرداریافت [3] خوان‌شمرد
خرچوگه‌دید [4] زعفران‌شمرد

چون گذشتی ز حلقت ایشان
بر گذر بر وطای [5] درویشان

صفت ارباب طریقت [6]

تا یکی قوم بینی از خود پاك
باتو برخاك [7] و برتر از افلاك

همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه

ورق حرف در نوشته همه
محض معنی وروح گشته همه

بر تر آورده از مراتب دم
قدم از پردهٔ حدوث وقدم

۱ـ ب ، م : خود همه پیش کعبه ، ه، ع : همه درپیش کعبه ۲ـ پ : پس بترتیب ـ س : پس بیك تیز ـ ل : پس بر تیز ـ ه ، ع : بهر ترتیب ۳ـ ه، ع : دید ٤ـ ه ، ع : یافت ٥ـ س. بر گذر رو بجای ٦ـ ه : درمدح فقراء وقت ۷ـ ه ، ع : درخاك

همه از زخم [1] لا ابالی پست
همه از شرب لا یزالی مست

همه را کرده غیرت باری
از قبول زمانه متواری

همه سوی [2] فقیه سالوسی
همه نزدیك عامه افسوسی

همه از ناوك بلا خسته [3]
همه از ننگ خویش وارسته

کرده [4] در راه عشق بی فریاد
همه میراث خاكِ آدم باد

علمشان زیر حرف نادا نیست
چه عجب زیر گنج ویرانیست

همه پست و بلند [5] مایه چولاد
همه پوشیده و [6] برهنه چو باد

بر هوا وقف کرده هاویه را
برتر از عقل [7] برده زاویه را

فارغ از نقش دین و کیش همه
گرد خانهٔ هوای خویش همه

برده رخت بقای دو جهانی
از ره کفر [8] در مسلمانی

۱ـ س : از ضرب ۲ـ ه ع : نزد ۳ ـ ه : جسته ٤ـ ع : همه ٥ ـ ه : پست بلند ٦ ـ پ : پوشیده و ـ سایر نسخ : پوشیدهٔ ۷ـ ه : ع : ا عرش ۸ ـ ه : از کفر ره

ساخته هریك از میـان ضمیر
از قل الله[1] ثم ذرهم بیر[2]

چنك در حضرت خدای زده
هرچه آن نیست پشت‌پای زده

نیست بی تیره صافی اندردن
گرد رانی[3] کجاست‌بی گردن

کو یکی رز[4] که‌زیر باری[5] نیست
کو یکی گل که‌جفت‌خاری[6] نیست

تا یکی با یزید بینی فرد
خدمت صدیزید باید کرد[7]

برچنین قوم یکجهان بی باك
خویشتن نیز[8] بسته برفتراك

صفت اباحتیان[9]

پـا سبانـان روز دزد همه
تره‌کاران[10] زن بمزد همه

همه استاد فعل بدکیشان
همه قـلاب نقد درویشـان

از سر کبر و سمعه و تلبیس
جملـه ز راد خانـهٔ ابلیس

بر دکـان نفـاق بـی المی
کرده صد نعره را[11] بها درمی

۱ـ س : از قل اللوم ۲ ـ س ، ل : بیر ، پ : تیر ۳ـ ل : گردران ٤ ـ ه ، ع : دل
٥ـ م : ناری ٦ـ ه : زیرخاری ۷ ـ این بیت در ه نیست ۸ ـ س : تیر ۹ ـ ع : هجو
ماحیان ۱۰ ـ ه ، ع ، م : بزه کاران ۱۱ـ م : صد نقره ـ ه ، ع : ده نعره

هم بصحبت [1] که نزد درویشان

تیز خر به که نعرهٔ ایشان

از سر سفلگی و رعنائی

حلقها کرده همچو سر نائی

تا یکی طبل را بنای گلو [2]

چو تبیره [3] کنند شش پهلو

پدر هر که را زره [4] بردند

پسر و زنش [5] را بیفشردند

سخت بسیار کون زفرویشی [6]

باد [7] شد در طریق درویشی

پیرسازند خویشتن برخیز [8]

باد بر ریششان مصحف پیر [9]

همه برقطب هره‌ازبروزیر [10]

راست بنهاده سمت قبلهٔ کیر

همه برا کل و برجماع رسان

یکجهان کنندگان و گنده کسان [11]

صفت زنان

گرچه شبلی شدند [12] مشتی خر

این جنیدان ماده نیز بتر [13]

۱ـ ه : هم نصیحت ۲ ـ س : زنای و گلو ۳ ـ ه، ع : بتیره ٤ـ ع : بدررازره ٥ـ ه ، ع : دختر وزنش ٦ـ ع : کون ز فردیشی ـ ه : زفرویشی ـ پ : ارزن و فردیشی ؟ ۷ـ ع : باد ـ سایر نسخ : بار ۸ . ع : برخیز ۹ ـ آ : بادشان ریش پیرمصحف تیر ، س : بادشان ریش برمصحف پیر ۱۰ـ ه . ع : وزهره ازمروریز ـ پ : هرزه ازتزویر ۱۱ـ ه : یك رمهٔ ماچران خویله کسان ـ ع،س : یك جهان ماجران خویله کسان ، آ : گنده کون کنده کسان ۱۲ـ م : که چو شبلی نیند ـ ه ، ع : گرچه احمق شدند ۱۳ـ ه، م : ماده یازبیر ـ ع : این پلیدان ماده باربتر

با دوسه ریش‌خر [1] برآسایند
همه ازملك کس برون آیند،

برو شلوار و رخ گشاده همه
کس و کون درمیان نهاده همه

این‌همه زرق وعشوه وبندست
همه سالوس وژاژ [2] وترفندست [3]

دوك‌وپنبه‌است‌وسبحه راه [4] زنان
خانهٔ شوی خانگاه [5] زنان

اینت مردان گرم رو [6] درکار
وینت [7] پیران که‌سترشان [8] بردار

جز بر اهل‌صلاحشان کین‌نیست
یعلم الله که علم دین این [9] است

آنچه در ضمن کار ایشانست
تبهی [10] روز کار ایشانست

کار اگر نا حفاظی‌وخامیست
کیر پس با یزیدبسطامیست [11]

باددرباغ دین چو نکهت مشك
بیخشان همچو ناف [12] آهوخشك

صفت شاعران [13]

چون زجسمانیان گذر کردی
دربد و نیکشان نظر کردی

۱ـ پ : تا دوسه ریش‌خر ـ م: تادوسه کون خر ۲ـ س : زرق ۳ـ ه : ترونند ٤ ـ آ : دو وپنبه است‌سبحه راه ـ س : دوك وپنبه است‌سبحه کار ٥ـ ه ، ع ، آ : خانقاه ٦ـ ه ، ع آن جوانان گرم رو ۷ـ ه: آنت ۸ـ پ : که‌پیرشان ۹ـ م: علمشان دین ۱۰ـ م: درخور ـ ه منهی ۱۱ـ ه ، ع : مایهٔ نکو نامیست ۱۲ـ آ: ملشان همچو شاخ ۱۳ـ ه : درهجوشعرا

بگذراز باغ وراغ وقت صبوح
پس گذر کن بسوی عالم روح

تا امیران ملك جان [1] بینی
حکمشان برخرد [2] روان بینی

عمرشان با کمال کرده خرد
ملکشان بی زوال کرده خرد

خاصه شمع [3] نبیرگان بتول [4]
گوهر درج خاندان رسول [5]

آن بجاه بلند و رای قوی [6]
عرق [7] کان نتیجهٔ نبوی [8]

مدح سید الشعراء محمد ناصر

دری از بحر موج تو حیدی
شاخی از بیخ باغ تأئیدی

شرف دین محمد ناصر
خرد ازوصف مدح او [9] قاصر

فکرتش مایهٔ مبانی ذکر
خاطرش قبلهٔ [10] معانی بکر

لفظ و معنیش محکمست و ترست [11]
همچو آبی که اصلش از حجرست

۱ــ س : ملك وجان ۲ـ پ : برفلك ۳ـ پ : خاصه آل ۴ـ ع : بتول : سایرنسخ : برسول
۵ــ م : شرف عترت علی و بتول ۶ـ ه . ع : آن بحسن و بآب و جاه قوی ۷ ـ س :
عرق و ۹ـ م : خرد از که وصف او ، پ : عقل از او کند وهم ازاو ۱۰ ـ ع : خطهٔ
۱۱ـ س : محکم وغررست

عاشق علم [1] اوست اصل ثبات [2]
تشنهٔ شعر اوست آب حیات
گر نه موسیست کفش [3] از هر باب
چون نماید ز خاره چشمهٔ آب
خط او اصل ظلمت و نورست
شعر او عقد گردن حورست [4]
کرده بر کار همچو شیر خدای
ذوالفقاری ولیك روح افزای [5]
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز
بل چو شمشیر صبح روز افروز
خاطرش کاسمان ازو آس است
برز ترتیب جنس و اجناس است [4]
با حصول قضیت کامش
باد عمرش چو دین همنامش [4]

صفت برادر وی جمال الدین حسن

شاخ دیگر جمال دین حسنی
آن چو نام خود از نکوسخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه [6]
سخنش همچو غیب دوشیزه [7]
قوت نظم و نثرش از نسبست [8]
زانکه از شاخ افصح العربست

۱ـ ع، ه . عاشق حکم ۲ـ ه: اصل نبات ۳ـ پ : فضلش، م : بهوش ٤ـ این سه بیت در نسخه ه در اینجا نیست. و دو بیت آن ضمن مدح خواجه دادهی آمده است ۵ـ م : روح فزای ٦ـ ع: روی پاکیزه ۷ـ آ : سیدی خوب روی آهسته سخن او بغیب برسته ۸ـ پ: ازادبست

هر کجاهست شاعر و علوی
اوچوصدرست ودیگران چوروی

شرم روی وفروتنست[1] وسخی
همچو زهرا ومصطفی و علی

بزمشان را دوام ساقی[2] باد
عمرشان همچوشعر[3] باقی باد

درمدح حکیم دادبهی گوید

بعدازآن خواجه ایست خوش سخنی
تاج ملکی و شمع انجمنی

شاعر شاه خواجه دادبهی
کایزدش برکشید[4] وداد بهی

آن چو بهرام وتیر هردو دبیر[5]
شاعر وقت[6] فوق گردن کیر

گر ز خصمی[7] گهی بیازارد
عذر او را بتحفه انگارد

بازخشمش[8] چو سیر خواب شود
جان بنزدش بنرخ آب شود

جاه[9] بخشست همچوصدره[10] وصدر
سیم دارست همچو بدره وبدر

۱ـ س : قوی تن است ۲ـ ه . ع : شادی ۳ـ س : سعد ، آ : نام ٤ـ ع ، پ : برگزید
٥ ـ ه . ع : شیر هردو دلیر ٦ ـ م : شاعر وزفت ـ ه : شاعر زفت ۷ـ م : چون ز خصمی ، پ : گرزخصمش ه : گرزخصم ۸ـ ه . ع : باز خصمش ۹ـ ع : ملك ۱۰ـ پ : سدره ، س : صده .

زر و سیم از پی چه کاست کند
چون بیك شب ۱ در کنده راست کند

هر که را نیست مایهٔ ادبش
هست بر دوخته بسد ولقبش

گر بر این خواجه ۲ جفت بگزینی ۳
کی جمال ۴ خجستگی بینی

مدح اسماعیل خجستگی

شمعها بینی از برون ۵ دبه
لعلها یابی ۶ از میان شبه

یك تل ۷ انگشت بینی اندر باغ
لیك مایهٔ هزار شمع و چراغ

روی چون صورت ۸ کرانجانی
طبع ۹ چون معنی ۱۰ مسلمانی

شاعری تیره روی و روشن ۱۱ دل
معنی از صورتش همیشه خجل

روی و معنی چو کبك ۱۲ نیکو روی
از درون کون نیك ۱۳ و بیرون موی

طیبت با معجزی

معجزی آن ۱۴ جوال نحو و ادب
آن بتازی فزون ز اهل عرب

۱ـ ه . ع : که بیك جو ۲ ـ آ : چون بیك حب . س : کو بحیی ۳ ـ آ : بگزینی ـ ه . ع ـ ار بر و بر تو جفت گزینی ٤ ـ ه . ع : کی جمال نسخهای دیگر : تا جمال ٥ ـ س : اندرون ه . ع . از درون ٦ ـ پ : بینی ۷ ـ ع : یك تل، سایر نسخ : یك تن ۸ ـ ه : صورتی ۹ ـ ه : ع : شعر ۱۰ ـ پ : سیرت ۱۱ ـ ع : روی روشن ه : شاعر تیره روی روشن ۱۲ ـ ه : کلك ۱۳ ـ ه . ع : کون تنك ۱٤ ـ آ : معجز آن

سر شهری گرفته زیر بغل
بمفا عیل و فاعلات [1] وفعل

رانده چندان طریق نظم برو [2]
ریخت چندان علوم شعر درو [3]

تا چنان شد که در بدیهه [4] چو آب
نیز موزون همی زند درخواب

چون درستی ندید روح درو
لقب خستگی نهاد بــرو

هنرش چون قوی شد از پی قال [5]
لقبش را ببرد جیم جمال [6]

دلش اندر میان تن جاوید
همچو ریش خضاب کرده سفید [7]

صفت حکیم حسن [8]

تاج و کان موافقان [9] سخن
وقت تحسین شعر [10] میر حسن [11]

از پس از بوحنیفه اسکافی
که براشراف دارد اشرافی [11]

۱ ـ ب : بفعول ،فاعلات ۲ ـ ع، پ : درو ۳ ـ : فرو ۴ ع : برو ٤ ـ ع، پ: که بر بدیهه ٥ ـ س: فال ، م : قال، ع : ازپی ال ـ ه : از پی مال ٦ـ پ د جیم جدال، ه . ستر د جیم جمال ـ آ : سپرد جیم جمال ۷ ـ این بیت در نسخهٔ ع پس از بیت « روی معنی چو کبک بکو روی « صفحهٔ پیش است ، در سایر نسخ چنانست که درمتن آمده ۸ـ در بعض نسخ « وان چنین است وابو حنیفهٔ اسکاف را گوید» ودر بعض دیگر «صفت حکیم حسن اسکاف» ، وهر دو ظاهراً اشتباه است ۹ـ م : یادگار موافقان ـ ع : یادکار منافقان ۱۰ ـ پ : مدح ۱۱ ـ این دو بیت درنسخهٔ س نیست ودرنسخهٔ ع و ه بیت دوم بدین صورت آمده است :
پس از او بو حنیفهٔ اسکاف   که بر اشراف دارد اشراف

چاکر صدر و سید الشعرا
که بدان چاکریست خواجهٔ ما

شاعری [1] بامعانی و خر دست
خاصه میراث خوار [2] جد خودست [3]

شعر او را تجلی طورست [4]
ز آنکه [5] منشور خواجه منشورست [6]

گرچه میراث از اصل بی بر که است [7]
او وکیل هزار از این تر که است [8]

نیك مردست [9] لیك بدگویست
از برون زر و اندرون [10] رویست

اندر هجو حکیم صابونی

همچو خواجه حسین [11] صابونی
آن زبون گیر تر ز مأبونی

هنری گشته از هزار پدر
خاصه اشنان فروش [12] و صابونگر

بودی از عشق لعلی کونش
هر که جلقی [13] زدی ز صابونش

اوست وقت مزاح زیج زنی [14]
اوست هنگام شعر [15] ترسخنی

۱ـ پ : شاعری ـ سایر نسخ: شاعر ۲ ـ ع ، ه : میراث دار ۳ ـ پ : چند ددست ٤ـ پ ، آ: طوری است ٥ـ پ : تاش منشور ـ ع: که بمنشور ٦ ـ پ ، آ : مشوریست ۷ـ س : بر کست ۸ـ س : از این تر کست ـ ع : از آن تر کست ۹ـ ع : مردیست ۱۰ـ ه : و زدرون ۱۱ـ ع ، پ ، م : حکیم ۱۲ـ ه ، ع ، پ : اشنان فروش ۱۳ـ ه ، ع : جلسی ۱٤ـ آ : مراح رنج زنی ، پ: مزاج و دنج زنی ـ ه ، ع : مزاج و زیج زنی ۱٥ـ ه ، ع : شعرو

خرمی لیك تا نرسیده بمیم
فرخی لیك خای ازو [1] شده جیم

جز ازو کس [2] در آشکار نهفت [3]
سهل ناممتنع نیارد [4] گفت [5]

فکرتش چون سخن بلند کند
مرد باید که ریشخند کند

مدح را پاك همچو ذم [6] دارد
زانکه صابون شعر هم دارد

گرچه آن جاهلك زنخ زنکست
طرفه ترقحبه [7] مادروزنکست

مرد کی عشوه ساز وعشق پذیر
خربطی ریش گاو غتفره گیر

درهجو جمال منجم [8]

سال باقی شود ز تقویمش
نعش پروین شود زتعلیمش [9]

ریش چون کون مردم آبی
روی چون کیر پیر [10] سقلابی

۱ـ پ، ع : خی ازو ـ ه : ی ازو ۲ـ پ ،م: کس ـ آ : خود ۳ـ ه . ع : آشکار ونهان ٤ـ پ : نتاند ـ آ : نیارد ـ م: که داند ٥ـ ه ،ع : نگفت عیان ٦ـ ع: مدح را همچوبادودم ۷ـ پ : طرفه کون پاره ـ س: طرفه ترقحبه ۸ـ این عنوان دردونسخهٔ ه . ع است و درنسخ دیگر اشعار بعد دنبالهٔ هجو حکیم صابونی می باشد ۹ـ این بیت هم فقط در نسخهٔ ع است ودر سایر نسخ نیست ۱۰ ـ ه ، ع ، پ : مرد پیر : پیر

نیك بسیار گوی لیك جفا
سخت بسیار خوار لیك قفا
همچو طوطی دوژاژ کی خواند [1]
تا چو هد هد سرك [2] نجنباند
شعر کی تر چو آب درمه دی
یا چو ران کمیچیان پرخوی [3]
گاهم از کینه دزدییشه [4] کند
گاهم از جهل [5] زیر تیشه کند
من بدان [6] یك دوژاژ او خرسند
او در آن خویله ریش و من درخند [7]
نزد آن کش خرد نه همخرابه است
شیر بیشه چو شیر گرمابه است
جز از او نیز دیگران هستند
کز شراب غرور سر مستند
یاد نا داده کار [8] دینه همه
عیبهٔ عیب و کان کینه همه
آخر از دست بردخرچنگی [9]
زندنش روزگار خرسنگی [10]
جز از آن نیز دیگران بینی
یك جهان جاهل گران بینی [10]

۱ ـ پ : طوطی و ژاژ کم خواند ـ ه، س ،ل : طوطی دو ژاژ کم خواند ـ م : دوژاژ کی خواند ۲ ـ ل ، س: سرك، پ : سری ۳ ـ آ : یاچو یاران کمچیان پرخری، ه، ع : کمیچیان ازخوی ٤ ـ ع : گاهم ازکین نرد بیشه کند ٥ ـ آ ـ : از کبر ٦ ـ م : من بدان ـ سایر نسخ: هم بدان ۷ ـ ع ، ه : من میخند ۸ ـ ل : یادنادار کار ـ م : یاد نا داده کار ـ ع : یادنادان کار ۹ ـ ل . ع : خرشنگی ۱۰ ـ این دو بیت درنسخه ملك نیست

صفت اراذل شعراء

همه طاووس آستانهٔ [1] خویش
همه بوالجحدر [2] زمانهٔ خویش

همه بایك دوطاق نیکو جفت
خود پریشان سخن که یارد گفت

مرگ را گر ندیم [3] خویش کنند
بدو ترانه خشك ریش کنند؟

جامهٔ مرد نیست [4] پایهٔ [5] مرد
غبغب کیر نیست خایهٔ مرد

هر کجا رنگ و نقش جانا نیست [6]
پای بند مخنثان آنست

شرم با مرده دل نیا میزد
که حیا از حیات دل خیزد [7]

چو بدیدی لباس و لوت همه
بعجب [8] مانی از بروت همه

نزد ایشان بود حدیث تو سست
زانکه [9] در هر سری [10] هزار چو تست

لیك زیشان ترا نباشد چار [11]
کز پی رنگ [12] گل بباید خار

۱ـ ع ، ب : آشیانهٔ ۲ـ ه ، ع : بوالحضر ـ و در نسخه ـ ل ـ به «بوالحدقه» اصلاح شده است
۳ـ پ : مرد را چون ، س : مرگ را باز از ندیم ـ ع ، کورکی را ندیم ۴ـ آ ـ مرد نیست ـ ع ـ ل ،
م : پایه ـ پ : مایه ٦ـ ب : نقش و رنگ بی جاست ـ ه : در جهان هرچه نقش بی جانست
۷ـ م : که حیات از حیات نگریزد ۸ـ ع : بوالعجب ۹ـ ع : زانچه ۱۰ ـ ه ، ع ، ب : سری ـ
نسخ دیگر : سرای ۱۱ـ م : لیك از ایشان ترا نباشد عار ۱۲ـ ع ، پ ، ه : شکر

در زمین گنج پادشائی نیست
که بر آن نقش اژدهائی نیست
زشت باشد ز روی حکمت زشت
بی فراق هوی وصال بهشت [1]
بر گذر زین کنشت پر دعوی
تا ببینی بهشت پر معنی

صفت استاد خویش خواجه حسین قامدا نگر کند[2]

اصل احسان و حسن خواجه حسین [3]
آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او
شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست
گنج معنی کتابخانهٔ اوست
چون نشستی بصدر او خاموش
جان کند صدهزار شکر از گوش
جود او خامه‌ایست حرص نگار
عفو او جامه ایست بد بردار
درفعالش ز [4] آشکار و نهفت
کژ بینی نیست[5] راست باید گفت
حکمتش کرده از فراغت [6] او
حرص را چاکر [7] قناعت او

۱ـ بیت زیر که درصفحه (۲۲۵) است درنسخهٔ ه، ع اینجا ذکرشده است:
تا یکی با یزید یابی فرد　　　خدمت صد یزید باید کرد
۲ ـ این عنوان در نسخهٔ پ چنین است و درمدح سیدحسین بن علی» و در نسخهٔ ع «مدح عجایبی شاعر» ۳ـ ع، ل، م: حسن عهد حسین ۴ـ ع، پ: درهمه فعلش ۵ـ پ: کجی هست ۶ـ ع، ه: پ: از براعت ۷ ـ س: چا کری

زان بر ارباب تیر سر تیرست
عقل بنگاشته بخانهٔ جان
هنرش در نگار نامهٔ جان
معنی بکر را ندیده بصر [۱]
هیچ کفوی [۲] ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد
آب دیدی که آتش افروزد
شق کلکش ز طبع [۳] پاکیزه
حلیت [٤] صد هزار دو شیزه
هرچه الفاظ را ازآن نشوست
گفت باید [٥] که این همه حشوست
چون همه بغض [٦] او برون زدلست
چه کنم گو بکن [۷] زمن بحلست [۸]
گر گشاید بعیب دیدهٔ کاژ
چه زمتراز ند برین هرژاژ [۹]
مجرم [۱۰] آنجا که راند باید خشم
همچو نرگس ندیده بادهٔ چشم
همچو سوسن بده زبان خاموش
بوده آنجا که بود باید گوش

۱ ـ پ : نظر ۲ ـ پ گفتی ـ ع : گونه ـ سایر نسخ : کفوی ۳ ـ ع ، س : شب کلکش بطبع ٤ ـ ه: حلیت. سایر نسخ: حلی: ٥ ـ س : خواهد ٦ ـ م ، ع: همه نقد ۷ ـ س ، ع :گو بکو ـ پ: گر یکی ۸ ـ این بیت که در ص ۳۲٤ گذشت

مال باقی شود زتقویمش نعش پ وین شود زتعلیمش

دربیشتر نسخ اینجا ذکرشده وچون درآنجا (که مطابق دونسخهٔ ع وه است) مناسبتر می نمود درمتن گذاشته شد ۹ ـ ه . ع: چون زمیراریذ برآن هرژاژ ۱۰ ـ ل : عاصی

باچنین فضل و طبع و خوی و سرشت [1]
منزوی همچو مصحفی [2] بگذشت

بهر اصلاح مدحت کبرا
گشته [3] صاحب شریعت شعرا

شعر منشور جاودانی یافت
چون ز تعلیم او نشانی یافت [4]

این سخن نزد حکمت ازداد است
کانکه شاگرد اوست استاد است

مناقب حکیم مختاری

اختیار زمانه مختاری
آن جوان لطیف دیداری

آن چو گل نیکوئی برون داده
وان چو سوسن شکرف و آزاده [5]

آنکه تا او بشاعری پرداخت
نظم را کس ز ساحری [6] نشناخت

آب آتش نمای صورت اوست
آتش آب زای فکرت اوست

هست مطلوب او ز روی قدم
برتر از مایهٔ وجود و عدم [7]

۱ـ پ : طبع و فضل واصل و سرشت ـ آ : کهچنین فضل و طبع و خوی ـ ع : فضل واصل و خلق و شرست ۲ـ ه، آ : همچو مصطفی ۳ـ پ : هست ٤ ـ در دو نسخهٔ ـ ع ، ه ـ در مصرع این بیت مقدم ومؤخر ذکر شده است ٥ـ این بیت در بیشتر نسخ درجزو ابیات مدح استاد حسین قلمسانگر ذکر شده است ٦ـ ع : ساحری به سایر نسخ : شاعری ۷ـ دو مصرع این بیت در نسخهٔ ه ـ مقدم ومؤخر است ومصرع دوم که در آنجا مصراع اول می باشد باین صورت است « آن چو گل نیکوئی برو زاده

ربع مسکون از آن برومندست
که قدمگاه این خرد مندست

آسمان زان چنین دوتا مده است
کز چنین گوهری جدا مانده است

از پی حکمتی جهان بدهد
وز پی یك لطیفه جان بدهد [1]

اعتقاد من اندر و محکم
چون عقیدهٔ مؤید اندر عم

صفت خواجه مؤید (وراق) [2]

آن مؤید که عقل مرشد اوست
موجد زر کان مؤید اوست

آنکه هست از حواس [3] نامعیوب
نقش فهمش چو نقش خطش [4] خوب

آن چو فرزانگان و نقادان
ناقد شعرهای استادان

چون که دعوی و لطف باشد
بسته گیر و گشاده کف باشد

باشد از عشق خط محتشمش
لوح محفوظ [5] چاکر قلمش

۱ـ دو بیت زیر که اول آن در (ص۳۲۷) گذشت وبیت دیگر دربعد بیاید دربعض نسخ دراینجا ذکر شده است و نسخهٔ ه فقط بیت اخیر را دارد

جود او خامه ایست حرص نگار — عفو او جامه ایست بد بر دار

بود خواهد بقاش چندانی — که شود چرخ چون سپندانی

۲ـ کلمهٔ وراق فقط در نسخهٔ ع ـ است ۳ـ پ: خواص ٤ـ ه . ع : خطش ـ سایر نسخ : قولش
٦ـ ه . ع : ادراك

دلم از خط او خرم بـاشد
همچنان کو زشعر [1] عم باشد

تا نها دست شعر عم در پیش
قل‌هوالله نخوانده هرگز بیش [2]

برزبان [3] گاه مردن [4] آن راند
در نماز جنازه آن خواند

گر بقولنجیان نمایدازآن [5]
باد قولنجیان گشاید ازآن

هرکه بر کون‌ازآن‌دو بیت نگاشت [6]
تیزهرگز نگه نداند داشت [7]

این سه بیتك خجل‌خجل گفتم
بـر او اگـر ز دل [8] گفتم

لیك بی هزل [9] جد بننماید
بی‌نمك‌دیگ هیچ خوش ناید

تانگردد زمن چو [10] ممتحنی
که مزاحست ملح هر سخنی

فاضلان را چنین بود فرزند
هم نکو عهد و هم نکو پیوند

۱ـ س : همچنانك اوبشعر ـ ه، ع : همچنان کوبشعر ۲ـ م : هیچ فردی نخواهد هرگز بیش
۳ـ س : بزوان ٤ـ م : مرگ ، س : مردن ، پ : رفتن ٥ـ س : نماید آن ٦ـ ه . ع :
دوبیت از آن‌بنگاشت ۷ـ ه . ع : نگه تیز رانیارد داشت ۸ـ س : گراین بدل ـ ه : اگر بدل
۹ـ آ : بدهزل ۱۰ـ پ : زبهر

بود خواهد بقاش چندانی
که‌شودچرخ چون‌سپندانی [1]

تا ز بهر رضاء مولی را
شعر گوید نزول عیسی را

کان کسان کز وفاسپه دارند
یادگار این چنین نگهدارند

از خدا و رسول [2] بیزارم
گر چنان دوست را بیازارم

سخت بسیار یار [3] بگزیدم
بخدای ار از و بهی دیدم

روز کارش همیشه خرم باد
همچو قاضی لطیف بی غم باد

چون گرفتی ز نور ایشان ضو
بتما شا ببزم شاهان شو [4]

صفت بزم شاه

تا ببینی بهشت عقبی را [5]
تا رها [6] کرده ملك دینی را

مجلسی پر نشاط وپرخنده [7]
چرخ از ایشان سپر بیفکنده

۱ـ این بیت «بود خواهد بقاش» دربعض نسخ درجملهٔ ابیات مدیح مختاری آمده است ۲ـ م. ع : ازهمه کارنیك ۳ـ ه . ع ، آ : دوست ٤ ـ ه . ع : رو ٥ـ ه . پ : وعقبی را ٦ـ پ : یارها . ه ـ ع : بی بها ۷ـ م : فرخنده

ساقیان ماه و میزبان خورشید
باده بهرام و مطربان ناهید

مطربانی بشهرها شهره
نیم کار کهنیه [1] شان زهره

بر گرفته نوا چو آذر ودی [2]
هریك از کون [3] و کس که وی بیوی [4]

از پی فتنه [4] همچو نیمهٔ ماه
غبغب افکنده تا حجا متکاه

اندر افتاده زان میان را نها [5]
باد در ریشها [6] و حمد انها

ساقیان گرد [7] بزمگه سرمست
کیر برپای [8] و نصفی اندر دست

بعضی از عشق ممتحن گشته
قومی از حرص جلق زن [9] گشته

شرم رویان چابك آهنگان
زیر تیشه شده زخرسنگان [10]

ممسکان کرده [11] خیری و نیلی [12]
رخ زسیکی [13] و گردن از سیلی [14]

۱ـ ه، ع، م، پ: کمینه ۲ ـ پ: چو رودی دی ۳ ـ ع، ه ـ هریکی کون ۴ ـ پ: چو ..ردی دی ـ آ: که وی باوی ۴ـ پ، صید ۵ ـ ع: رانها ـ م: و انها ـ پ. آ: زانها ۶ ـ ه. ع: در بوقها ـ نسخ دیگر ـ ریشها ۷ـ ه ـ کرده ۸ـ ه: کیر پرباد ۹ـ ه ـ م: جلد زن ۱۰ ـ ه ع، س: از آن شنگان ۱۱ـ ه. ع: مستکان کرد، ـ م، پ: مستگان گشته ۱۲ـ آ: چتری و نیلی ۱۳ـ ه. ع: زشنگی ۱۴ـ آ: زسیلی و گردن از میلی

صفت قاضی لطیف [1]

قاضی اندر میانه استاده
طرب‌افزای [2] گشته‌چون‌باده

باده در گوهرش [3] اثر کرده
مجلس ازخنده پر شکر کرده

بسخن پست کرده پایهٔ [4] می
طرب انگیز تـر زمایهٔ مـی

خواجه مسعود منز وی مانده
قاضی‌خوش حکایتش خوانده

آن چنان زیجهاء چست کنند
کاسمان رازخنده سست کند

هر کجااو [5] نمودچهرهٔخویش
مطرب و باده کار ناید بیش

کانچه [6] روزی‌زطبع‌اوبگشاد
زهره در صد هزار سال نزاد

غم بگرید که کوی او بیند
جان بخندد چوروی [7] اوبیند

نکتهٔ برصواب [8] زینت اوست
خندهٔ با ثواب [9] طیبت اوست

۱ـ درنسخهٔ ـ ع ـ هـ بجای این‌عنوان چنین نوشته شده است «حکایت قاضی ابوالعلاء و عفت او» ۲ـ س : طرب انگیز ۳ـ بادهٔ گوهرش ٤ـ آ : پشت کردهٔ بالهٔ ٥ـ پ : کو ٦ـ م : آنچه ۷ـ ه . ع : چورروی ـ نسخ ـ دیگر : که‌روی ۸ـ م : باصواب ۹ـ پ : باصواب ـ ع : برثواب

حیرت اندیشه خور زفکرت[1] اوست
عسرت آزاد کرد[2] عشرت اوست

هر کجا مجلسی ازو شد گرم
زخمه در کش نهاده زهره[3] زشرم

هرکه با او ببزم بنشیند[4]
جانش از راه گوش[5] در چیند

عشرتش تا چو زرق[6] عام نشد
عیش آزادگان تمام نشد

می اگر شد حرام هیچ[7] منال
سخن او به از می است وحلال

با قضاء[8] لطیفهای خدای
باد قاضی لطیف ما بر جای

حسب حال خود و اظهار مشقت سفر بلخ کند

ای که گه آذری که آزاری[9]
حرفتت زرگری و عطاری

خدمت من بنا کسان وکسان
چون رسیدی تو یک بیک[10] برسان

گوئی آنها که اهل[11] غزنینند
همچو نقشش[12] همیشه غربینند

۱ـ آ: خور زفکرت، پ: خوار فکرت ـ ه. ع: هنر اندیشه خوار فکرت ۲ـ پ: عشرت آزاد کرد ـ ه. ع: عیش آزادگان ز ۳ـ ه. ع، م: زهره درکش نهاد زخمه ٤ـ س: هر که آواز نرم او بشنید؟ ٥ـ م: کوش ٦ـ ه. ع: غیرتش تاچو عشق ۷ـ ل: بیش ۸ـ ع: باقضاها ۹ـ ه. ع: ایکه هم آذری و آذاری ـ پ: اینکه هم آذری هم آزاری ۱۰ـ ه. ع: بهریکی ۱۱ـ ه. ع: گوی ای آنکه اهل ۱۲ـ ع: همچو نقش

پای بر دیدهٔ نیت بنهید
سر ببالین عافیت بنهید
از در شهر [1] ز استر مشوید
تاچومن خیرخیرغر [2] نشوید
آب تاصید تاونان [3] نکند
تا چومن ریش گاوتان نکند
مردر [4] شهرخویش بانیروست [5]
دیده هم درمیان چشم نکوست
پشته [6] هامون شود بانجامش [7]
جوی جیحون شود بآرامش [8]
منزل فرخی در هنرست
کل اقبال چا کر هنرست
مرد باید که با هنر ماند
چون هنر بود بخت ره داند
بهر آبی سفرچه باید خواست
آبرا خود سفر سوی دریاست
مرد باید که ملك را شاید
جزوخودسوی کل خویش آید [9]
خاك درسا کنی پسند بدست
چون بجنبید آفت دیدست

۱ ــ هـ : ازدرخویش ۲ـ ل : خیرخیر خر ــ هـ . ع ، س : خیرخیرغر ۳ـ س : آب ناصید تاونان ــ آ : آب تاصید ناوتان ــ هـ . تاویان ٤ـ ل : خواجه در ــ هـ . ع : مردبا ٥ ـ س : نام برو ست ٦ـ پ : بیشه ۷ـ س : زانجامش ۸ـ پ : بفرجامش ۹ـ هـ . ع : چوخردبودبخت را باید

نه بهر شهر تازه تر فلکیست
رازق[1] هرچه کشورست یکیست

سفر و خانه ژاژ دان و هوس
کارو کالا خدای دارد [2] وبس

هر که رامایهٔ پشیزی [3] نیست
زسفر خیره خیره[4] چیزی نیست

صفت رنج راه کند

آنچه[5] آمد مرا در این ره پیش
گبر در گور از آن نبیند بیش

کوههایی بریده ام برخیر [6]
که قرین بود تیغشان باثیر [7]

برف نزد بنات نعش چنان
که زپنبه کمان [8] پنبه زنان

گاه بودی چو کین من گذرم
گاه پرخم چو خایهٔ پدرم

اندر افتاده از سر چونی [9]
سنگیی[10] گشته از گران کونی

من قدم ساخته ز سینه چومار
دست بر سر نهاده کژدم وار

۱ـ س : خالق ۲ـ ه . ع : کارلطف خدای داند ـ ل : کارو کالا خدای داند ۳ـ آ : ستیزی، ۴ـ ه . ع ، آ : سفرخیرخیر ۵ـ ع ، ه . پ : کانچه ۶ـ ه . ع : یکسر ۷ ـ پ : باثیر ـ ه . ع : باخور ۸ـ م : دکان ۹ـ م : من درافتادن آن برخونی ـ ل : اندرافتادن از ترخونی ـ ع : اندرافتاده دربرخونی ـ ه : من دراوناره در ژخونی ۱۰ـ ه . ع ، پ : سبکی

وز [1] نشان دوگونهٔ منغر [2]
همه پژ [3] پر نشان پای شتر
مرد کی‌را [4] که پای کون باشد
کوه باید برید چون باشد
اشك من بود همچو در بقیاس
تیغ‌سر پر زبرف [5] چون الماس
بر خلاف طبیعت از دل پر
سفتم الماس را بـدانهٔ‌در [6]
زاشك واز عكس روی‌من همه‌سنگ [7]
زردوپر نقطه‌همچو پشت پلنگ
هر پلنگی که آن بدید بچشم
از پی بیم جان نه از سر خشم
روی آن کوه بیش‌نسپرد [8] او
که‌همی‌پشت‌خود کمان بر داو
اشك‌من گشته بود یا قوتی [9]
رغم بـی قوتی و بی قوتی [10]
گر نبودی شکم تهی ز نعیم
وه که تا چند رید می از بیم

۱ـ ه . ع : از ۲ـ دوگانهٔ من وغر ۳ـ ه . ع : همه پژـ سایرنسخ : همه ره ٤ـ م : کودکی را ٥ـ آ : تیغ هر که زبرف ـ ع : تیغ هرگز زبرف ٦ـ م : بدیدهٔ در ـ ه . ع : بدیده‌چو در ۷ـ م : شده ازعکس اشك من همه‌سك ـ ه . ع : زاشك وعکس دل و رخم همه سنگ ۸ـ آ : نیزنسپرد ۹ـ س : یاقوتین ـ ع ، پ : کرده بود یاقوتی ۱۰ـس : زغم بی قوتی و بی قوتین ـ ع : غم بی‌قوتی و بی‌قوتی

مونس من ز بانگ جانوران
فحش خربندگان و تیزخران

صفت بلخ کند

تا ببلخ آمدم ز غره [1] و سلخ
عیش من بودچون مصحف‌بلخ
همه کس را [2] فروتنی کردم
همه جا روسپی زنی کردم
گرچه‌دیدم‌برون‌فضل [3] وادب
گل‌فروشی‌زصد [4] هزارلقب [5]
از پی نوبت خموشان را
و ز برای [6] لقب فروشان را
خایهٔ گاو را تکین [7] خواندم
کیر خررا عمود دین خواندم
غوکشان را برای نیم پشیز
بلبلان بهشت خواندم [8] نیز
لیک‌با آن‌دها [9] وعقل مسن [10]
اندرین تربت وهوای [11] عفن

۱ـ ه . ع : بغره ۲ـ پ : با همه کس ۳ـ ه . پ : زفضل ٤ـ ه . پ : گل فروشی و صد
٥ـ در ـ س این بیت چنین است :

تارسیدم بدان گروه ادب   کی بنانی‌خرند بیست لقب

٦ـ پ : به طبع ۷ـ پ : نگین ـ ه . ع : بکین ۸ـ پ : گفتم ۹ـ پ : با این جمال ـ ه .
آ : با این هوا ـ ۱۰ـ ه . ع : ومسن ۱۱ـ س : با هواش

بنده بودم چو یوسف [1] یعقوب
لیک شغلم زیوسفی شد خوب [2]

کار و بار جهان چنین باشد
این چنین نیز و جز چنین باشد [3]

دیو غربت مرا ببردی آب
گر نبودی کف امیر شهاب [4]

صفت عبدالحمیده بلخی کند

خواجه عبدالحمیده بن علی آن
که خرد را دلست و دل را جان [6]

آن خجسته قدم چو فر همای
وان نکو میزبان چو فضل خدای

آن نکرده ز کودکی ترشش
عشق این گنده پیر شوی کشش

همه از فعل جا هلان جوشد
همه در کسب علم دین [7] کوشد

هرکه پروردهٔ [8] ولایت اوست
وانکه در عهدهٔ رعایت اوست

عقل بنگاشت هم بخامهٔ [9] جان
هنرش در [10] نگار نامهٔ جان

۱ـ پ : شده بودم بدیده چون ۲ـ ﻫ ، ع : لیک کارم زیوسفی یعقوب ـ م : لیک کارم ز . ۳ـ این بیت فقط درنسخهٔ ع است ٤ـ ﻫ . ع ، ل : حکیم شهاب ٥ـ پ : عبدالمجید ٦ـ ع . ﻫ : جان را کان ۷ـ ﻫ . ع : علم ودین ۸ـ ﻫ . ع : هرکه در وعدهٔ ۹ ـ ﻫ . ع : هم خانهٔ
۱۰ـ ﻫ . ع : هنرش را

کار گاه زمانـه از شرفش
هیچ صورت نزاد [1] به ز کفش
طالب نام کیست [2] جز گهرش [3]
باعث شکر چیست جز نعمش [4]
پدری دارد آن بآیین مرد
آنت چست و شکرف و شیرین مرد
پدری پاکباز چون یحیی
پسری پیرعقل [5] چون عیسی
هر دو نیکو [6] دل و خدای پرست
هر دو فرخ پی و مبارك دست
علم و داروش بهر [7] دین باشد
ناصح المسلمین چنین باشد
هر دو ناصح که در علاج شدند [8]
بلخیان معتدل مزاج شدند [8]
با کمال [9] دهاش در هر ذات
معتدل جو هر ند اسطقسات

۱ـ ه . ع : نیافت ۲ـ ه . ع، م : چیست ۳ـ ع . س : کرمش ٤ـ ع ، پ : درمش
ـ چهار بیت زیر در بیشتر نسخ در اینجا مکرر شده است
از پی حکمتی جهان بدهد — و ز پی یك لطیفه جان بدهد
هست مطلوب او ز روی قدم — بهتر از جوهر و وجود و عدم
ربع مسکون از آن برومندست — که قرمگاه این خرد مندست
آسمان زان چنین دوتا ماندست — کز چنان جوهری جدا ماندست
(آسمان (ع : زان پیادیک ماندست) — ه (کز چنان صورتی جدا ماندست)
٥ـ ه . ع : تیزفهم ٦ـ س : مرد نیکو ، ع : هردو ناصح ۷ـ ه . ع : علم طبش برای ۸ـ ه . ع ، م : شوند ۹ـ ه . ع : با علاج

طبعشان نورخلق‌را[1] گهرست
روح‌را زیب لفظشان[2] شکرست

طبعشان هم مزاج گردون شد
از در آخشیج بیرون شد

نه‌عجب کارد از دهانش بکف
نورحس چشم جزع و گوش صدف[3]

این چنین ملك را فنا ناید[4]
کز چنان حضرتی چنین[5] زاید

درجهان نام‌زشت و نام‌نکوست
که بمعنی جحیم و جنت اوست

آنچه او را براستای[6] منست
چشم پرشرم او گوای منست

او بخوئی[7] کریم وار مرا
بستد از دست[8] روزگار مرا

همه‌پیشیش[9] هست بر که‌ومه
دیدهٔ شرمگینش از همه به

خویشتن را برو همه[10] دیدم
عیش‌خود چون دلش‌خرم‌دیدم

۱ـ م : عقل رانور وعقلشان ـ ه . ع : عقل رانور حفظشان ۲ـم: لطفشان ۳ـ پ : چشم و جزع و گوش وصدف ٤ـپ : بقا باید ـ ه . ع : آن‌چنان ملك رابنان باید ٥ـم : کزچنان حضرت اینچنین ـ ه.ع ـ . حضرتی چنان ٦ـ س : برستای ۷ ـ ه . ع : اوبخوئی ـ سایر نسخ : اوست بحرو ۸ ـ ع : اهل ۹ـ پ : نیکیش ۱۰ـ پ : تابروبهم ـ ع: رابروبهم

خرد از فعل [1] او دژم باشد
همره بخت را چه غم باشد
چه کمی آیدار [2] نباشد کور
رهبر شیر را تباههٔ گور [3]
کانچه [4] کردست و آنچه رای کند
خود مکافات او خدای کند
تاهمی بر زنم ببلخ نفس [5]
درهمه بلخ ازاو بشکرم وبس
روزچند [6] اوچوشمس بر من تافت
لاجرم نام [7] جاودانی یافت
نام نیکو خرید تا محشر
که سفر کرد از این مبار کتر
همه سرمایه ها از او بستم [8]
همه پیرایه ها ازو [9] بستم
جزازاین هم یك آرزو ماندست [10]
که خرد برزبان [11] من راندست
مرد یکتا ز آشنائی [12] او
ارزد آخر بیك دو تائی او

۱ـ پ: خود کهازوصل ـ ل: خردازاصل ـ ه ، ع : خود که از وصف ۲ـ ل : چه کم آید اگر ۳ـ آ: تباهة مور ٤ـ ع : آنچه ٥ ـ ه . ع : بتلخ نفس ٦ ـ ه . ع : چند روز ۷ـ م : عمر ۸ـ ل : ازاو هستم ـ م : بدو بستم ۹ـ ع : ازو ـ نسخ دیگر: برو ۱۰ـ ه . ع : جزاز این کس یکایك او ماندست ۱۱ـ س: برزفان ۱۲ـ س : یکتاز آشنائی ـ پ : یکبارز آشنایی ـ ل ، ع : یکتا در آشنائی

بیش اگر داد داد و گشت یله
ورنه او و من و زبان[1] گله
کار بد گوی او گدائی باد
همچو دال[2] دوتا دو تائی باد
تا جهانست در جهان او باد
قالب مدح را[3] روان او باد
تیر احداث را نشانه مباد
قبلهٔ عـارضـه[4] زمانـه مباد
طبع او مایل محال مباد
ذات او قابل سؤال مـباد[5]

۱ ـ س : زفان ۲ـ ع : زال ۳ ـ ه . ع : طالب روح ما ـ ٤ پ : عارض ـ م : آفت
٥ـ بیت آخر فقط درنسخه ه . ع ـ است

توضیحات لغوی

۱۷ : **سالوس** . بواومعروف بمعنی خوش‌گووچرب زبان از برهان ودرسراج بمعنی فریب وفریبنده آمده (غیاث اللغات)

سالوس‌فریبنده ودروغی ومکاری ورندی‌وچرب زبان ونام وننگ . (شمس اللغات) .

۱۹ : **دوشاخ ودوشاخه**. پیکانی که دوشاخ سازند شاعر گوید:

پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت‌را کردی‌دوتا
(فرهنگ سروری)

۴۳ : **خشت** . یکی ازاسلحه های قدیم که باآن جنگ می کرده‌اند مثالش فردوسی گوید :

یکی خشت زد بر میان قباد که بند کمر بند او برگشاد
(سروری)

نیزهٔ کوچك که دروسط آن حلقهٔ باشد و سبابه درآن کرده بسوی دشمن اندازند . (بهار عجم)

۴۴ : **برجاس** . بضم‌وجیم عربی وسین مهمله بمعنی نشانهٔ تیروغیره (ازمنتخب‌وبرهان)

۵۳ : **سرچرب کردن** . کنایه ازفریب دادن باشد. مثالش سیدحسن غزنوی گوید :

بخواه‌جام‌که سرچرب کردخصم‌ترا بشیشهٔ تهی این‌آبکینه رنگ خراس
(سروری)

۶۰: **شوخ**. بی‌شرم وفضول ، مثالش راشاکربخاری گوید :

هرکه اودر ره‌رود سرمست وشوخ افتد اندرخاك خواری ازشکوخ
(سروری)

۶۲ : **عری** . بکسر اول وعرای باصطلاح شطرنج بازان مهرهٔ که میان شاه خود ورخ حریف حایل شود از برای حفاظت شاه . (غیاث اللغات)

۷۰ : **قنینه** . بالکسر ونون مشدد و مکسوره و بعده تحتانی ساکن وپس ازآن نون واین لفظ بتخفیف هم آمده آوندی که شراب در آن پر کنند مثل شیشه وصراحی وغیره . (غیاث اللغات)

۸۳ : **لوت** . بمعنی لقمهٔ بزرگ باشد مثالش بسحاق اطعمه گوید :

هر که روزی بهرهٔ تنها نخورد   درمیان لوت خواران مرد نیست

(سروری)

ودرفرهنگ جهانگیری مسطور است که لوت با اول مضموم و واو معروف برهنه‌را گویند وآنرا بتازی عریان خوانند و با واومجهول اقسام طعامهای لذیذ باشد . حکیم خاقانی راست :

اینها همه مرد لات و لوتند   باد جبروت بر بروند

ابواحمد اطعمه راست:

احمد ز ریاضت نشدت کشف بزن لـوت

چون نیستی از اهل دل ازاهل شکم باش

۸۳ : **بادخانه** . بادگیر باشد (سروری) باد خانه جای باد گذار و ظاهرا باصطلاح مکان اسفل‌را گویند ودراصل خانهٔ باد بوده که بقلب استعمال کرده‌اند. کسائی گوید:

عمرچگونه جهد از دست خلق   بـاد چگونه جهد از باد خـان

(بهارعجم)

۸۳ : **بروت** . [درمتن «برون» چاپ شده اصلاح شود] بمعنی سبلت باشد مثالش انوری گوید :

فلکش گفت بر بروت مخند   که جهانیت ریشخند کند

۹۳ : **زنخ زند** . زنخ زدن درنسخهٔ میرزا لاف زدن باشد خلاق المعانی گوید :

این چنین بخششی صله نبود   ریشخند و زنخ زدن باشد

وبمعنی بیهوده حرف زدن نیز آمده . (فرهنگ سروری)

زنخ زدن یعنی سحر کردن وطعنه کردن‌وافزون وبسیار سخن خـود نمائی گفتن . [(شمس اللغات)

انوری گوید :

آسمان بیخ کمال از خاك عالم بر کشید

توزنخ می زن که درمن گنج نقصانی کجاست

۹۸ : نابکار . یعنی بد کردار و آنچه بهیچ کار نیاید کذافی الفرهنگ

اما بر نفوس معطله بیشتر اطلاق می کنند و بد بختان، مثالش حکیم انوری گوید:

بد خدمتیء اساس نهادی تو ناخلف گردنکشی به بیشه گرفتی تو نابکار

(فرهنگ سروری)

۹۹ : بوق . کنایه از آلت رجولیت باشد .

۱۰۶ : آفرین . دعاء نیك وتحسین. انوری گوید :

تا کس از آفرین سخن گوید سخن خلق آفریـن تو بـاد

(فرهنگ سروری)

۱۱۱ : راش . بروزن ماش توده وانبار غلهٔ پاك شده واز کاه بـر آورده را گویند . (برهان قاطع)

۱۲۳ : چفته . بمعنی خمیده است چنانکه اثیر الدین اخسیکتی گوید:

ای بسا شب که تو درخلوت ومن تا بسحر

از قـد چفتهٔ خـود حلقـهٔ در ساختـه ام

(جهانگیری)

۱۲۵ : کیش . تیردان را گویند مثالش کمال خجندی فرماید :

بدست غمزه روانتر روانه کن تیری که صبر آن نکند دل که بر کنی از کیش

(سروری)

۱۲۸ : خرخیز . (با اول مفتوح بثانی زده و خاء مکسور) نـام شهریست ازملك خطا ودرآنجا مشك و جامهٔ ابریشمی بسیار خوب شود .

حکیم ازرقی راست :

چو ناف آهوی خرخیز بادجان ترا بوصف خلق توازمشك پرشودافواه

(فرهنگ جهانگیری)

۱۴۳ : خریطه کش . خریطه ظرفیست از پوست و کرباس وجزآن.

(شمس اللغات)

ومراد ازخریطه کش نوکر وچاکر و خدمت گذارمی باشد .

۱۵۳ : شاهسپرم . نام ریحان بود و آنرا بتازی ضیمران گـویند

حکیم ازرقی راست :

بوستان افروز بنگر رستهٔ با شاهسپرم

گر ند بدستی خط قوس قزح بر آسمان

(جهانگیری)

۱۵۴ : خره . با اول وثانی مضموم واظهارها ، خروس باشد وآن را خروه نیز گویند .

حکیم ناصرخسرو فرماید :

سرد و تاریك شدای پور سپیده دم دین

خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

(جهانگیری)

۱۹۴ : ریش گاو . احمق وابله مثالش انوری گوید.

چرخ داند که ریشخند است این نه چو آن ریش گاو کون خراست

۲۰۴ : پنگان . بالکسر وبا باء و کاف پارسی درحل اللغاتست جام بزرگی که درمیان اوسوراخ باشد ودر بعضیّ ولایات آنرا برسر مقسم آب نهندچون به بن آب نشیند گویند یك پنگانست وقسمت آب براین موجب کنند

(شمس اللغات)

۲۰۴ : بادنگان. یا باتنگان بوزن ومعنی بادنجانست

(سروری)

۲۴۳: لاد . دیبای تنک و نرم ودیگر چینهٔ دیوار باشد که برروی هم گذارند ودر شیراز نسپه گویند . مثالش فرالاوی گوید :

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است

واستاد فرخی نیز فرماید :

بتان شکسته و بتخا نها فکنده زپای حصارهای قوی بر گشاده لاد ازلاد

و بمعنی گل وخاك نیز آمده ودرفرهنگ باین بیت منوچهری تمسك نموده

درهمه کاری صبور وزهمه کاری نفور کالبد تو زنور کالبد باز لاد

واین بیت سنائی نیزمؤید این معنی است :

سد خردان ز روی ولاد آمد سد دولت سداد و داد آمد

(سروری)

۲۳۶ : قل الله ثم ذرهم . بعض ازآیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم «الانعام»

است و آیه این است ، وعلمتم مالم تعلموا انتم ولا آباؤکم قل‌الله ثم‌ذرهم فی خوضهم یلعبون .

۲۳٦ : بیر . بوزن شیرجامهٔ خواب و بمعنی صاعقه وحافظه نیز آمـده است . (برهان وسروری)

۲۳۸ : تبیره و تبیر . دومعنی‌دارداول طبل ودهل باشد . امیرمعزی فرماید :

سوی کیوان رفته از ایوان و از میدان تو
نعرهٔ کوس وتبیر و نـالهٔ چنگ و ربـاب

و منوچهری گفته است :

تبیره زن بزد طبل نخستین　　شتر با نان همی بندید محمل

دوم خانهٔ راگویند که درآن سرگین وپلیدیها اندازند .
(فرهنگ جهانگیری)

۲۴۰ : فرویشی . نسخ کارنامه (جزیك نسخهٔ) «فردیشی» بادال مهمله است و فردیشی در کتب لغت نیافت نشد و در برهان قاطع گوید فرویش (باواو) «بروزن‌درویش بمعنی تقصیروفرو گذاشت باشد و بمعنی تعطیل و کاهلی ودرنگ وفراموشی درکارها هم هست و بمعنی خشونت و درشتی و بیکاری نیز آمده است»

و در شمش اللغات هم فرویش بمعنی کاهلی و فروگذاشت دانسته شده بنابراین‌ممکنست این کلمه«فرویشی» بمعنی کاهلی باشد و دراین نسخ بتصحیف فردیشی شده باشد

وصاحب فرهنگ جهانگیری برای فرویش (بااول مفتوح بثانی زده و واو مکسور) هشت معنی ذکرکرده که ازجمله‌تقصیر وفروگذاشت است و این بیت میرحسینی سادات را شاهـد آورده

« راه دلو و عین فـرویشست این　　تا نپنداری که در ویشست ایـن

ومعنی دیگر کاهلی است واین بیت امیرخسرو راشاهد مثال ذکـر کرده .

بهشیاریت با یـدبیش رفتن　　نه‌غافل وار بافرویش رفتن

با این‌شواهد باید فرویشی‌درست باشد نه‌فردیشی

۲۴۳ : هره . ضبط این کلمه درکتب لغت باختلاف‌ذکر شده است

صاحب فرهنگ جهانگری نوشته است «هرة بااول مفتوح و ثـانی مشدد مفتوح دومعنی دارد اول مقعد راگویند . وآنرا مرز بضم اول نیز نامند . استاد روحی سمرقندی درصعوبت راه گوید :

ده روزه راه پیش گـرفتم چـومردمـان
با هفت هشت گـرده و ده پـانزده پیاز
کوهش بسان هره در آورده سـربهـم
دستش بسان شلـه نهاده ز هار بـار

واستاد زکی مراغهٔ درصفت زشتی‌وتنگی کاغذ رقعه گفته .

تنگ وتاریك چون در هره زشت‌وبدنام همچو بام‌زهار

وصاحب فرهنگ سروری گوید «هرة بوزن صره دبر بـاشد مثالش حکیم سنائی گوید :

گرت باید شکسته‌سر ز زمین بیکی هره بردو کـره نشین »

و در شمس اللغات است که «هره بکسر وثانی مشدد مفتوح مقعد استادروحی سمرقندی گوید » الخ .

۳۴۳ : رسان . رس بمعنی حریص درخوردن واکول آمده بضم راء حکیم انوری گوید :

هردری نیستم چو گربهٔ رس شایداز نیستم‌چوسگ‌ساجور

واستاد ابو شکور نیزفرماید :

رسی بود گویند سا لارشان همه‌ساله چشمش بخیر کسان

(سروری)

۳۴۹ : گرم رو . بالفتح گوی باختن ونوعی ازخرامان رفتن زن‌و سخت وشتاب رو وعاشق سالك « شمس اللغات» زود خیز وتیزرو . میرزا صایب گوید :

ازگرم روان‌خارمغیلان گله‌دارد اینجاست که نشترخطر آبله‌دارد

(بهارعجم)

۳۶۹ : آس. آسیا باشد مثالش انوری گوید :

دامن بخت تـوپاك ازگـرد آس آسمان
وزجفای آسمان‌خصم توسرگردان‌چوآس

ودیگر بمعنی آنچه خردشود در زیر سنگ آسیا نیز آمده چنانکه

استاد لبیبی گوید :

دوستا جای امن و مرد شناس شد نخواهم بآسیای تو آس

و سید حسن غزنوی فرماید :

موافقان را بأست نماند وچه عجب در آسیای فلك سنبله نگردد آس

(سروری)

مختاری گفته :

من بپای خود این خطا کردم تا بد ستاس رنج گشتم آس

(شمس اللغات)

۲۸۶: دبه . بالفتح و تشدید باظرفی معین و مقرر که از چرم خام سازند کذافی الصراح « بهارعجم » .

۳۱۱: اشنان فروش . اشنان بضم همزه گیاهیست مشهور که رخت بآن شویند. مثالش اثیر الدین اخسیکتی گوید :

اشنانش بر نکرده سر از باد بان خاك

کـز شعلهٔ سموم شـدی در زمـان شخار

(سروری)

۳۱۳ : جلق . بفحتین مشت زدن بشهوت و انزال کردن پیش از ادخال ـ واین مبدل زلق است بابدال زاء معجمه بجیم چرا که در کلام عرب جیم وقاف دراسم واحد جمع نشوند مگر درلفظ معرب ومبدل « غیاث اللغات » ودراستعمال فارسی زبانان بفتح اول و سکون ثانی مستعمل است .

۳۱۴ : زیج زنی . زیج بکسر زا ، و جیم تازی نیز آمده یعنی سخره ولاغ وراه نفس وآن کتاب که درآن تقویم استخراج کنند . کذا فی الادات، مثال معنی اول حکیم سوزنی گوید .

بیتی دو سه ثنای توخواهم بنظم کرد وانکه فرو دوم بره زیج و مسخره

(سروری)

ودر برهان وفرهنگ جهانگیری « زنج » بانون بجای یا باین معنی آورده اند و در کتاب اخیر همین بیت سوزنی هم شاهد آورده شده است .

۳۰۸ : زنخ زدن . زنخ با اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد . اول معروفست وآنرا زنخدان نیز گویند . دوم مطلق سخن را گویند عموما کمال اسماعیل فرماید :

فلك برا بری همت تو اندیشد   برو خردزنخ نغزودلستان آورد

وسخنان خالی ازمعنی راگویند خصوصا

و زنخ زدن کنایه از سخنان بیهوده و بی معنی است چنانکه حکیم سنائی نظم نموده :

این ابلهان که بی‌سببی دشمن‌مبند   بس بوالفضول و یاوه‌درای و زنخ زنند

(فرهنگ جهانگیری)

۳۱۹۰ : خربط . بط بزرگ باشد . انوری گوید :

از عقاب وپوستینش گر نکوئی به بـود

گرچه در دریا تواندکرد خربط گازری

(سروری)

درنسخهٔ وفائی بمعنی ابله ونادان آمده واین بیت حکیم انوری مؤید قول اوست :

بنده بامست خربطست امروز   همچو خر در خلاب افتاده

۳۱۹ : غتفره . بتاء قرشت وفاء وراء مهمله بوزن مغبچه جاهل وابله باشد . مثالش شاعر گوید :

ندیدم چو تومن بکوه ودره   یکی بی‌نوا خام بس غتفره

وامیرخسرو نیز گوید :

سیلی خورد ازجفا و محنت   چون عتفرهٔ میان رنـدان

(سروری)

۳۳۴ : کمیچیان . درکتب لغت ذکری از این کلمه نشده ولیکن درتاریخ بیهقی مکرراز کمیچیان یاکمخیان نام برده شده است وبطوریکه مصحح محترم آن دانشمند ارجمند آقای دکتر فیاض استاد دانشگاه تحقیق نموده واز کتاب حدودالعالم درحواشی نقل کرده‌اند گروهی ازمردمان باشد در حدود ختلان وچغانیان (رجوع شود بصفحهٔ ۵۵۷ تاریخ بیهقی چاپ دکترغنی ودکترفیاض) .

۳۳۶: خویله. بااول مضموم وواومعدوله احمق وبی عقل بود. حکیم انوری فرماید :

من خویله در سبلت افکنده بادی   چودرریش خشک ازملاقات شانه

استاد فرخی گفته :

باز خواهم بشبی بوسهٔ یکماهه ز دوست
بوسه و آنچه بدان مانـد معنیش نگـر
حاکم شهر همین خواهد لیکن بزبـان
بنگوید چـو مـن خویلـهٔ دیوانهٔ خـر
(جهانگیری)

ودر فرهنگ سروری خویله بیای فارسی و لام بوزن خرده بهمین معنی ابله ونادان ذکر شده وهمان بیت انوری شاهد مثال آورده وافزوده است . که درفرهنگ بجای بای فارسی یا خطی آورده است .

۳۳۰ . خرسنگ سنگی بغایت بزرگ و کسی را که میان طالب ومطلوب مانع باشد گویند، مثال معنی اول ازجام جم :

تادلت را زغیر او رنگست پیش راهت زشرك خرسنگست
(سروری)

۳۳۴ : خشك ریش . بمعنی نفاق: مثالش ناصر خسرو گوید .

ازقبل خشک ریش با همه کس روزوشب اندرخصومت وجدلی

وبمعنی بهانه نیزآمده مثال این معنی حکیم انوری گوید :

خشك ریش گری کری نکند چـار دسـت و پـای شتـر
(سروری)

۳۴۰ : رنگ . بمعنی رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته وخود رنگ بمعنی خود رو باشد . (جهانگیری)

۳۵۷ : زمترا . با تاوراء قرشت بر وزن فلکسا بلغت زند و یا زند بمعنی فمسخرو وریشخند باشد (برهان قاطع) .

۴۰۰ : حمدانها . حمدان با دال ابجد بر وزن انسان آلت تناسل راگویند اما معلوم نیست که بلغت کجاست . (برهان قاطع)

۴۰۴ : خیری . رنگ سرخ راگویند مختاری راست :

باد راکحلی کنی زان اشهب شبدیز رنگ
خاك را خیری کنی زان برنیان سبزکـار

هم اودرصفت شمشیر گوید :

زمین خیری لباس آید هوا خیری نسب گردد
اگر ازحلـهٔ کحلی کند در حـرب عریانش
(فرهنگ جهانگیری)

۴۱۵ : کش . بغل وتهیگاه باشد مثالش خلاق‌المعانی گوید :

کجا چو سرو درین روزگـار آزادیست
به بندگی تـو استاده دست بر کش بـاد

(سروری)

وهر گوشه و بیغولهٔ بغل راگویندخصوصا،خواجه حافظ‌شیرازی‌راست:

می بـزیر کش و سجادهٔ ز هدم بر دوش
وای اگرخلق شود واقف از این تزویرم

وسینه رانیز گوید حکیم فردوسی گفته :

جوانی بکر دار ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته‌میان

شیخ سعدی فرماید :

بینداخت شمشیر و تر کش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد

(جهانگیری)

بیت خلاق المعانی مناسب معنی اخیراست .

۴۲۳ : غر . با اول مضموم دبهٔ‌خایه‌راگویند ، حکیم سنائی گفته:

گشته پربادوسخت خایه غر مانده پرآب‌وسست‌آلت غر

(جهانگیری)

غربضم خایه دبهٔ‌باشد، مثالش استاد رودکی گوید :

پیسی رگند دهان داری و پای خایگان غرهریك چودرای

وحکیم سنائی نیزگوید :

از نشان دو گونهٔ من غـر همه پژ پـرنشان پـای شتر

(سروری)

۴۲۴ : زاستر . یعنی زانسوتر،مثالش معزی گوید:

مسکین دلم که از تو کشیدست صـد جفا
یك گام ز آستر نشدست از وفـای تو

(سروری)

۴۴۴ : خیرخیر . با اول مکسور و یاء معروف بمعنی هرزه و بی سبب آمده، کمال اسماعیل گفته :

اومیکند مسوده شعرمن بیاض من‌میکنم مسوده‌شعرخیرخیر

(جهانگیری)

۴۲۴ : غر . بفتح اول و سکون ثانی مردم بددل (برهان قاطع)

۴۲۵ : خیره خیره . متحیروسر گشته وتاریك و تیره . . .
(شمس اللغات)

۴۲۳ : گونه . یکی از معانی گونه (با اول مضموم و واو معروف) دوطرف سرین است چنانکه در برهان قاطع وفرهنگ جهانگیری ذکرشده است ودرفرهنگ بیت پوربهای جامی را که گفته :

سرحمدان خویش را بر کرد — تکیه گاه ازدو گونهٔ خر کرد

شاهد مثال آورده و بیت سنائی نیزمؤید این معنی است .

۴۲۴ : پژ . درنسخ هءع وبعض نسخ دیگر که بدست فرهنگ نویسان بوده این مصرع چنین آمده «همه پژ بر نشان پای شتر» ودرمعنی پژ نوشته اند «پژ بفتح باو زاهر دو پارسی زمین پشته . . . و در فرهنگ منظومه بمعنی کریوه وازصراح نیزهمین معنی معلوم می شودزیرا که درترجمهٔ عقبه آورده است لیکن تحقیق آنست که پژ کوه و پژه بزیادتی ها کریوه باشد، ابوالفرج گوید :

درتـرازوی همت عالیش — دانگ سنگ آمده پژ بهمن
(شمس اللغات)

پژ بفتح پشته و کریوه سر کوه باشد، مثالش استاد خسروی گوید:

سفرخوشست کسی را که برمراد بود — اگرسراسر کوه و پژ آید اندر پیش

وحکیم سنائی نیزفرماید :

از نشان دو گـونهٔ من غـر — همه پژ بـر نشان پـای شتر
(سروری)

۴۵۵ : خر بنده . مالك که خادم خرباشد (شمس اللغات)

۴۵۷ : روسبی . بواو مجهول وسین مهمله ویاء فارسی زن فاحشه وبدکاره وزن قحبه که لولی باشد (غیاث اللغات)

۴۷۹ . اسطقسات باالف وتاء فرشت جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه بلغت رومی ، و اجرام سماوی را گفته اند و اصل و ماده هر چیز و طباع را نیز گفته اند که آن حرارت و رطوبت و برودت و یبوست باشد .
(برهان قاطع)

۴۸۵ : راستا . بمعنی راست باشد امیرخسرو گوید :

سوی راستا نرده فغفور خاست　　　　امیرختن سوی چپ کشته راست

(سروری)

۴۹۰ : تباهه . نام طعامیست مرکب از گوشت و بادنجان چنانکه درآن مرقی باشد وتواهه نیز گویند کذا فی الشرفنامه، و در یکی از نسخ بمعنی کباب بنظر رسیده ودرفرهنگ گوشت نازك و نرم باشد و این بیت انوری مؤید این معنی است :

مرا گفت برسیخ حمدان همی زن　　　ز کون زنم روز کی ذو تباهه

(سروری)